

کتاب ۷۸۸

نسخه خطی نصیری استیسی
تاریخ ۱۲

در ۱۷۵
سطح مشرقی
در ۱۷۵
کتابخانه
تاریخ ۱۷۵

تاریخ ۱۵۰
در ۱۳۱۱
تاریخ ۱۵۰

تاریخ ۱۵۰
در ۱۳۱۱
تاریخ ۱۵۰

هو العلی الاکبر

هذا هو المجلد الاول
من كتاب المتنوي للمعین
من نظم ما في افلاک الطلالت
المشغلة من ازل الى الحاضر
والمحصلين احقر الحاج وال
مولى العلماء الاعلام مولى
الفقه العظام ابو المكارم
على اكرام الهدى اصلا وال
مستكنا وقد فنانا انشا الله
وسئل في المجلد الثاني بحول
اقله وقوة وذلك
في شهر ربيع

الحرام
۱۳۱۲



١٨١٨

کتابخانه نادرالدین نصیری اصفهانی
تاریخ
هجری

در شهر ۱۲۵۰
در طبع ۱۲۵۰
تألیف ۱۲۵۰
تصحیح ۱۲۵۰
تألیف ۱۲۵۰
تصحیح ۱۲۵۰

تألیف ۱۲۵۰
تصحیح ۱۳۱۱
تألیف ۱۲۵۰

هو العلی الاکبر
هذا هو المجلد الاول من
مکتاب المتنوی المعین من
منظومات افلاک الطلائع و
المشغلات ازل الحاق و
المحصلین احقر الحاج والمعتبر
مولى العلی الاعلام من
الفقه العظام ابو المکارم عبد الله
علی کبر الهدای صلا والحق
مستکنا وقد فانا انشاء الله
وتتبع المجلد الثاني بحول

۱۸۴۲۳
۶۰۹۵۸۸

الحمام
۱۳
۱۲



عدد اوراق مکتوبہ
۱۹ ورق

عدد اشیاء منقولہ از نسخہ جلد اول

۲۴۶۵	۹۳
<hr/>	
۳۷	۵۶

باز منقولہ از نسخہ جلد اول

۲۳۷۳

کتابخانه مسجد و دارالعلوم قزوین

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 أما بعد
 فإن الله قد هدانا لهذا
 ما كنا كنا لنهتدي لولا
 أن يرزقنا الله
 فالحمد لله
 الذي هدانا لهذا
 ما كنا كنا لنهتدي لولا
 أن يرزقنا الله
 فالحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

کوش کن اسیر غم بقلم
ای ملحق کوشه تان و آید
بشنوید این صور و تصویر
این ند او صیحه باشد از قلم
زن پارو در دهان جان و دل
ای ملحقانی که حمله کرده اند
زین صدای صور جان را گویند
این قلم مأمور بر جان شما

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً
والعلماء أئمةً مهتدين
والعلماء أئمةً مهتدين
والعلماء أئمةً مهتدين

عبد
محمود بن محمد بن عبد الله

۱۸

۴

این قلم خود حجتی باشد بیغ
این قلم از عالم قدس آمده است
این قلم سریت ز اسپر خدا
این قلم آن صادر اول بود
این قلم دان اولین جنات
در وجود ذات و علم و قدرت
افضلست از انبیا و مرسلین
آمد از دانش علوم حق پدید
تا که ذات او با مکان امن است
لوح محفوظ و کتبهای رسل
از زبان می هر جاری شده است
کمن اسرار لاجوتی بود
در وجود او است پیوسته
آدم و نوح و برآیم بنی
رزمی از علم قلم که شدند

مجمع
عبرانی

لا ريب في كونها من
 وادود وادود وادود
 وادود وادود وادود
 وادود وادود وادود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نفسه و نفسیه
خبر از فرستاد
ازم شایسته برآید
همه خبر است

محتاج
میرداد

اشرف و جليل و عظيم و
حضرت فخر الدين اعظم
و اسماء و نسب و صفات
و احكام و احكام و احكام

7.

بعد از روشنی تو گز تا بسید شد
 غرق و گشتند اندر آن می
 این قلم داعی بود از کردگار
 این قلم داعی است بر غنای دل
 این از حضرت اعلی بود
 این ندای آوای بر دل بود
 این از تقصیر فرقان خدا
 این قلم داعی بود از او
 این قلم داعیست از برهان حق
 آنکه عیاش شده از عیون
 از وجودش پدید آورده است
 آسمان آنچه در او غرضش
 از وجودش هر وجودی است
 کردگار آمد اگر قلم بذات
 هر ندای حق که در عالم بود

رسالة

2

<p>آن ندانم باذن اوست هر ندان کن سوی حق داعی بود هر ندان اگر خلاق حق شد بند آن نفس و آن خلق را بناید زانکه جان نفس اندر دست پس ای این قلم چون حق هر قلم کانسوی حق پس زود پیر بای آن قلم باید من کان ندان و اورا بسوی حق برد میرد اورا بجای کایا بجهت جانی که بر جان رسد</p>	<p>کاذب مسترون باذن هست در بخش جان او پاعی بود کی تواند آن صد آرد بند دم بدم بر جان فرمان مید جان جان جملگی پاست حق حق و مر من ذی حق بود آن ندان اگر داید جان من چون حرف اندر قدم او قاید و بادیش سوی حق بود در مقام قرب دارند آنجا جسم او فانی بجان نشود</p>
<p>ایکدن گوین بکلیف آمدی زیست کردی در حجاب عیو آمدی پس در لباس غفری</p>	<p>خوش تبخیر و تبخیر آید فارغ از اعمال و اشغال و خطو صاحب بطن و بنان نظری</p>

خط
تخصیص از خط مشرت
چون بگویند و شوقی که
و در شوقی که و در شوقی که
خط
خط
خط

چون با برحق با برحق عالم شدی
پس این همه صبر و خجاستی
خود را از یک خدا صبر و خجاستی
اندر اندک مرد و دانی شد
کاجوی و کام بخش و کامران
اول تکلیف و وقت فکر است
رفت باید کنج تنی نیست
سیری اندر نفس و آفاق
ساعتی اندر پس ز انوشین
نفس و دین بکین خود جیتی
ظاهر خود بکرو اعصابی خود
بکر اندر چشم و گوش و مرد
حکمت از دو بسینی را نکر
هم تو ندان را نکر چون نشت
مین چنان وینده کرد و چون

از نفسش داخل آدم شد
 در وجود خود دم دیدم
 بی کلام و بی تعب طبعم
 شخص فزونی و بینائی شدی
 صاحب عقل و فؤاد نفس جان
 اول تمیق و وقت عبرت
 در بروی خوشتن از خلق بست
 جان افکار و دیه طاق کرد
 چون سلاطون کیرمان شوم
 از کجائی و زچپستی کسی
 بهیکل نفسانی و کالای خود
 فکر کن در صنع آفتاب
 در مرده از روی دقت کن نظر
 آن کی ذناب و دیگر تخت شد
 لیک از روی نیش تو بی خبر

کلام قرصینا
فدای میرزا محمد

۵۸
برون به مغرب و مشرق
در جانب و مشرق و مشرق
نزدیک و دور و در
کینه بآن توجه

[illegible]

کتابخانه

کن ^{۱۱}تعلق ^{۱۲}مخلط اندر دماغ
 و آن دو ^{۱۳}محبه ای که او را ^{۱۴}حلقه
 بنظم ^{۱۵}کن خنجر و اطباق و
 میج ^{۱۶}پا صواته از نو آید برو
 کوش ^{۱۷}هسکر کجا شد ^{۱۸}فتر
 پرو؛ در ^{۱۹}بطنش ^{۲۰}برده بکار
 هم ^{۲۱}چ حکمتها که در ^{۲۲}جوف ^{۲۳}پست
 مسم ^{۲۴}تبر ^{۲۵}کن ^{۲۶}قوای ^{۲۷}حمیس
 کن ^{۲۸}تخلیل ^{۲۹}هم ^{۳۰}را ^{۳۱}مسم ^{۳۲}با خیال
 از ^{۳۳}مختل ^{۳۴}حفظ ^{۳۵}را ^{۳۶}مخفوظ ^{۳۷}کن
 باطن ^{۳۸}خود ^{۳۹}هسکر ^{۴۰}از ^{۴۱}اها ^{۴۲}کار ^{۴۳}ش
 هم ^{۴۴}نظر ^{۴۵}کن ^{۴۶}تو ^{۴۷}بعضا ^{۴۸}ع ^{۴۹}و ^{۵۰}ع ^{۵۱}و ^{۵۲}ق
 کن ^{۵۳}نفس ^{۵۴}لیفی ^{۵۵}را ^{۵۶}و ^{۵۷}کلی ^{۵۸}تین
 دور ^{۵۹}کن ^{۶۰}سود ^{۶۱}انکر ^{۶۲}سودی ^{۶۳}جو
 میج ^{۶۴}پاسر ^{۶۵}اری ^{۶۶}تو ^{۶۷}اندر ^{۶۸}بمغ ^{۶۹}ت

قوه کور است درام الذی
 و آن عصیانها کما نذر و کرویذ خلق
 پین می اصلاق افلاق او
 پین چه ادواتی ورا نذر و
 اندکی از حکمت وی کن شمس
 کرده است از خشق او را
 خود چه آلائی که در وی ضمت
 ذوق و شمع و صیر و
 هم بحسب مشترک در اشتغال
 قدرت حق در همه مخلوق کن
 در سپهر و معد و کیلوس و شش
 الاتصالی که دارند و
 انتشار آن قوت در استین
 و بین غذا بستر که میاز و جری
 هم چه حکمت با بصر اعظم است

ام الدواغ
شعر سحر و کونیه

عبد
عبد
عبد

عنه
الصلوات على النبي وآله
والعليق في الصدور منه
انفاد الباب حج الجوني

حج
الاوقات بالشيخ الاله وهبه اوامره
وجميع ادوات الحج

ع
غریق باره شدن
استوار محکم و سخت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

[illegible][illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the letter or a separate note, written in red ink on aged paper.

نمود بر دهن خود و در میان
دانشید که این را بفرستید و کسبه
که از اینان به پیروی فرود
روند از علم و در خیر عالم

محمد علی

هم تبرک کن تو در حالات دم
کسیت ماساریق را و ادب
کی مرتب کرد و این آت را
کی غذا را بی حطب کیلو پس کرد
در وجودت بین چه کسی است
عقل از ادراک آن عجب بود
پس تصور کن که این وضع است
نقیبه شعلت و محلول را
تا بدانی پیکر و سرنوین

کیست بروم دم و دم او دم
طنج کے درمعدہ میار و غذا
کی منظم کرد این ادوات
در کبد کیلوس کے کیو سپر کرد
کر تو ہم پور و ناپیدا ہے
عقل خود در معرفت خارج
حکمتش چہ علتش کن اقر پس
فہم ہم قابل و متبول
یا خلقت احسن الا یغیدون

و

کز تو یات لپس کفر کیش
که مری عنصر است و روزگار
حادثات و اختلافات
او رحم ببرد تو بر بنای مین
که اقتضای رکذاری بر کن

این خیال کج تر آید پیش
از طبیعت و هر باشد پدید
از عناصر ناشی است رستگار
حق و باطلراست فرقا نمی بین
وزیران انصاف کردی ره سپا

میرزا

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجلاله
والعظمة والجلال
والعظمة والجلال
والعظمة والجلال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

نقد الشعر قبال نقد غير الموم نقد نظرية نقد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نصف
از دست و غیر از دست

این خیل اجلت زایل شود	بل یقین کلیت حاصل شود
رب ارباب و طایع دیگر	خالق دهر و بدایع دیگر است
دهر و دیوار است و دیوار و دهر	هست دیوار و دیوار و دهر
و آن حسد فانی که گویند	هست سفسات و حقیقت
برمان عقلی و بیان عقلی	
کرد آتی در اطاقی بسته	که در آن نقوش قدام صو
در دیوار آن تصویرها	نقشها تدبیرها تحریرها
لیک در آنجا بنی بنی نویسی	خانه خالی نیست در آن فیض
در تصور پس تفکر میکند	و آن تصور را تصور میکند
قطع سازگی این نقوش و این صو	باشد از نقاش و دارکار
عقل تو نقاشی بنجا حاکم است	خود دلیل عقل بنجا محکم است
که کسی گوید که این نقوش و کجا	گشته پیدا از مرور و زو
نیست این نقوش کار نقاش	خود بخود در دید و پدید این صو
تو بوی کوه سیف است یقین	منکر است این قول را عقل یقین
نقش بی نقاش کی کرد در دست	هر نقوشی است نقاشی نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شرفی وضع آفاق آسمان	کیف سیر المزن فی بین النوا
پن من دیل نجوم زاهد	واین شمع واین بروج نهاده
پن عقیق نیسی سبع شدا	که معلق ایستاده بی عاده
هم بی طفا کر ایکن نظم	که چنان با سبب است عصبه
پن چنان کشته و فرخا کر	و نذر آن جاده جان پاک را
و این غایب که در می نهوی	وین غم را بجا که در آن جوی
وین نمایع و این نقوش وین	کی شود پیداکو بی کار کر
چون تو نه نشی که منی در جهان	مینانی حکم بر نقاش آن
پس چنان این آسمان این	خود بخود موجود کشتای بی حقین
بست نقاش خدای علم زک	صانع آشیاست و غرض جل
اوست خلاق زمین آسمان	او پیدا آورده ذرات جهان
این سخن عقل بر نانی بود	کلیچ جهان را یکجا نانی بود
پس حکم عقل کل ممکن است	از سمات و از صفات و از اجزای
آب و باد و آتش و خاک و هوا	رو کار و عالم و دهر خدا
خالقی دارند و رب و جاعلی	باری و نشی و فاعلی

مجموعه

هم ز موجودات نفیس و جان	که دلیل محکم و برهان است
خود بخود پدید بر خلاق خود	که از و در هر نفس خود است
در کتانی دل ذات کتا	دک نمودن ل را که مکان الهی است از سایه
رب دریا و یا غیر او فراموش کرد	نقش تو الله الزلوح خط ستره
چون خدا بش نمانی با عقل	دور کن خاطر ز افکار پریش
دل تو اندر معرفت یکدل نما	روی مسکرت جمله سوی دل نما
دست دل را ده تو اندر دلی	کاچه نمیخواهی بود در دست دل
دل بده در دست آن آفرین	که و را خوانند از دل آفرین
بر دل بست اندر دست	ز آنکه هست دل بود از دست
کر چه عالم جمله در فرمان است	دل زین جمله خصوصاً است
کر چه باشد صاحب دل و کائنات	لیک اندر هر دلی دار و کائنات
دل مکان و دست با او	نویس را از دل بسره اندر کائنات
دل ز دل خارج کن بیگانه و	جای خجسته را کن خجسته
بر دل خویش را بواجب	خادم این خانه و نواب
چون نه صاحب خانه نه صاحب	پس صاحبخانه به بخشنه

از این شش مرتبه که در این کتاب مذکور است
در هر مرتبه که در این کتاب مذکور است
در هر مرتبه که در این کتاب مذکور است

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
و بعد از این که در این کتاب مذکور است
در هر مرتبه که در این کتاب مذکور است
در هر مرتبه که در این کتاب مذکور است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

گفت کرد بان من شو خستیا
 در درون خانه کرا هست ده
 در درون ترا چون بار داد
 زانکه جان لکلیه خانه است
 چون کلیه خانه در دست
 کرچه در بان در درون خانه
 بمحکم از وضع خانه خست
 اندک اندک در درون خست
 خورده خورده هم شیر و هم
 هر زمان خواست روی نذر
 هر زمان خواهی بیدی بیا
 چون بدل زینگونه ز پید کنی
 خادمی دل نمائی احتیاء
 بعد صاحبخانه دانی خوشتن
 خود ندیدی فیانی اندر دل

جایی را بحر خودان افشا
 صد دل صد جان کا بهشت
 جان ترا پس در قدم باینا
 دل جان فرخنده و شاد
 بابتع جان شیر بایست
 لیک داند که نذر و نجات
 از درون و ز برون پست
 مطلق از کو کف و کم شوی
 ناکان کشتی تو صاحب است
 هر زمان خواهی نشینی درون
 هم بدست است شمع باب
 در درون دل زدنش جان
 بهر خود این شغل ساری قبا
 خود ز دل بیکانه خوانی خوشتن
 میتوان گفتی که صاحب دل شدی

ماوراء دیو و دیو
 بدان که در پست و مرتفع
 در خانه و در بیرون
 در قول و در فعل
 در حق و در باطل

انستار
 لاد و لاد و لاد و لاد
 لاد و لاد و لاد و لاد
 لاد و لاد و لاد و لاد
 لاد و لاد و لاد و لاد

انگهی من ل مولای
 خانه در ملک تو مال دیگر است
 تو شدی یک چاکری بی
 چشم و گوش و دست و پا
 چون دلت از هر چه باده
 چونکه دل بدوست کردی کذا
 کار خادم در کف محض
 امر و نهی و قبض و برسط و نیک
 اوست هم صاحب دل و دل
 دل میسان هر دو گشت و گشت
 پس در این خانه من چاکر
 دل من خالی بغیر از یاد تو
 چونکه با خود دید او یکدل تو را
 میکشاید باب احسان جنت
 صد هزاران لطف و احسان

نه محل چشته و شولای است
 ادعای بخود تو سپری است
 جابجی بی مکنستی بی پای
 نیستی تو در میان جمله اوست
 تو و او چون معنی عالم پوش
 هر چه خواهد او نماید احتیاء
 خواش خادم همه محض
 پس همه اندر کف مولا بود
 بادل هر دل جلیس است قین
 جمله عالم جمع در شست و شوی
 یعنی از افکار و آهوا و بوس
 باش اندر هر نفس در یاد دوست
 بیرون سودا و بی منزل تو را
 نماید در دو عالم فرخت
 فیض خازن بر دل و جانت سپ

بسته و نهاده و نهاده
 در هر چه و در هر چه

ماوراء دیو و دیو
 بدان که در پست و مرتفع
 در خانه و در بیرون
 در قول و در فعل
 در حق و در باطل

(امروا)

چونکه دل بحیث عنودی با که	بنی ریائی سمعه و بی اشتبا
پس بدانکه آن چند او ندان	ذات او عینا لعل لبست و صمد
چون نیاید در گمان و در خیال	تا بمقتل از شانش در عقال
مخل اندر ذات او حجبی نیست	پای عقل و عین و کثرت و حق
پس ای او مصفا حاشه	تغصن از غصه او پرداخت
بهر او کرد مصفا اعتبار	ناهار بر او کرد پیش
که خدای چنین است و چنان	کوش و در چشم دارد باران
چونکه کف است این بختها را	از برای کف کردیم این عجب
که سیمع است او ولی با کوشش	که خیر است او ولی با بوشش
بنید او اشیا ولی بی با صبر	ناظر است آنانید با چشم و نظر
پس سخن اندیم در ذات او بود	گفت که کردیم در عین و بود
که چنان و غایت و پست	چون به عالم شایسته است و پست
چون بود ذات و صفاتش چنان	ظاهر و باطن بود و المثلش چنان
آن یکی گوید که ذاتش شمریت	وین سخن عمق نیست و شری است
شب و آید بام و خفا	کشف اندازین بی فغان

عقال
ربانیت و در این صفت
رضای نهی

نار و در این صفت
در این صفت

و آنکه گوید که فی يوم القیام	بنید او را دیدهای خاص و عام
از ریاضت و آنکه گوید بشبه	میتواند شد خدای دادگر
و آنکه گوید ز خود گشتی جدا	میتوانی در وقت کردی خدا
هر کسی یک ترمانی گفته است	که دل جان حشر و آشفته است
ماچ آن موریم در توحید ذات	که خدا را خواست بشناسد صفا
دید در غایت چشیری و تیر	ز آن دوشاخ که و را با تیر
گفت بیا پرده پس از صد تیر	که یقین حق را چو مرغ باشد و مرغ
کرنا شد شاخ او را با تیر	این صفت بحسب کمال و پست
ما هم اندر حق شناسی همچو تو	در شناسائی او صاحب قصور
فرض کرد بهر او بعض صفات	که بری باشد از آن اوصاف
تو هم کوئی سیمع است و بصیر	عالم است و در کثرت و فهمید
و آنکه گوید که آیا صفات	خارج از ذاتند یا که عین ذات
کوئی این اوصاف کی از حق جدا	این صفات عین ذات است بکیرا
گوید پس در جواب از روی	هم مرکب گشت و هم معدود حق
همچو سب که در میان نجسین	این یکی شد عین آن و آن عین این

پس مرکب شد خدا از ذات مسلم	این سخن کفر است و تو انکار کردی
و انحنی لا یفد الله الا حد	کی برای حق تعالی ضد بود
علم چون شد عین ذات کریم	جمل ضد علم و ضد شد مرتب
هم فساد دیگر آید در میان	که بود علم خداوند جهان
هم پیوسته عالم و من عالم	مشترک در علم گردید بهر
لازم آمد اندر اینجا امتیاز	حق بود و علم از مانی نیاز
علم او از خویش و علم ما از	پس مرکب شد خدا کی گنگ
شد مرکب از اقیانوس و شکر	زین دو عبارت بری انداز
محقق که از حقیقت سبکی	زین سخن است به ذات حق
شد مستند ذات پاک و جلال	از مثال و از پند و از حال
بگذر از این سخن حق تو جو	چون بذات حق رسیدی قاف
جمل باشد کمال معرفت	معرفت در جمل شد دور مرتب
معرفت در این سخن کیمیاست	زین سخنها معرفت کیمیاست
معرفت کی در زبانست و تسلیم	معرفت کی باشد اندر لایم
معرفت امری استیر و نه جملی	معرفت تقریری و نه توصیفی

معرفت کی در سودا است کیمیا	معرفت در باطن آنهاست کیمیا
یافت عسوفان هر که در قلم	زین سخنها میکند کیمیا
جانش از ظلمات ارتقاست و	از معانی کرده دل را بر نور
اسم را همیشه مستطاب است	از صور او را معانی لطیف
گوید او یا جو ولی معبود	آنکه لفظ بنواست بود از بود
کرده بسبیل ظاهر جوشن کیمیا	جوشن نفیشت پوشیده بر
خواند او ندانناجات کیمیا	برده او را از میان جوی
خواند از تجسس خدای خودمان	با و صد آداب و صد عجز و نیاز
خواند احمد او ولی در شمعین	جان و با جان محبوبش قرین
انقدر فکر کرد و آید کیمیا	چو صفاتی کرده جان پاک
که ز قائل بشود هر دم خوا	بر دل و جانش رسد هر دم
تو پس از معنی بدو آفاق	دل تجوید و قرانت و آفاق
علم در این کیمیا اگر حاصل کنی	هم نماز خویش باطن کنی
در عبودیت بدن زنجیر کنی	بار بویست می چسب کنی
در خیال خویش مشرک شوی	گاه اینو گاه آنو میدوی

روایه من در آیه

زاهدی گفت که در شش شب	عمر خود را اسلحا کرده بلف
بزد و سپهر اندر ریاضت غم خویش	جان و تن را از عبادت کز پیش
یک نمازی من نکردم با جسد	که نکرد از آن حضور غم خویش
روز کی از دست خود تنگ آمدم	با خود و با نفس در جنگ آمدم
که درین مدت من از بی باج بودم	تو نکردی بر وی این جنت بودم
غم خود را جگر کردم در فی الحال	که بنوازم یک من از بی خیال
رفتسم اندر کوه کافران خاکی	مسجد آن صبیح اهل است
کردم اسب باغ و خدو خواندم	در مقام انبیا و اولیا
خواستم بر پا که از روی نیاز	با جسد و قلب خود خوانم نیاز
جمع نمودم جوایس خویش	دور کردم خویش از بر ما
صاف کرده قلب را از خیال	روئی آن کرد و سوی دجال
با کمال احتیاط و اقیانوس	چشم نگذاشتم در مار و افسار
آدم باین با جسد خود	خوب بود از این من راه بود
بر کوه مسجد افشاید یقین	که کسی سازد در تاریخی
بعد یقین مصارف کرمش	ساختم انوار و بالابرش

مقدم

چون شمع خواندم و دادم سلام	هم مناره با سلام شد تمام
از نماز خویش چون پرده ختم	از کج و آجبر مناره ختم
خاک بر سر کردم و بر دوش	از نماز خویش بس دشمن شدم
این دعا و این منشا و تسلیه	نیست از ما جز ننگ و وصیه
افت بر این رنج و عبادت های	خسری خد و بجا عتای
<p>در وجوب مجود در سولان فی سفران که مظهر در صفات خرافه قریم جهان</p>	
چون خدا بشناختی از اجهل	شد ترا کمال یقین و اعتقاد
هم یقین کردی که مخلوقی توهم	حادثی و ناشی از رب بستم
هم خدا را در صفات و در کمال	مشت عارف با جلال با جمال
پس بداند آن خدا و یقین	که یکی از اسماء او با حکیم
امر خلق او زدی بخت است	فعلش از روی کمال جنت است
بی عدلیت و حکیم و عادت	هر امور را از حکمت عادت
چون حکیم است او نشاید کرد	نیست در وی عیب و لغو و سوء

هم یک از اسماء او عاقل
 امر و بعضی فقیه و بعضی کسب
 پس خدا یک حکیم و عاقل
 کی بود کارش پریشان و شک
 آنچه بینی از زمین تا آسمان
 هر یکی را حکمت و خاصیتی است
 ذره آنچه در عالم بود
 نیست بی حکمت و تدبیر حکیم
 حکمت اشیا بماند و شد
 مینی از چیزی خلاف عقل خویش
 نقص در عقل تو و فهم تو هست
 حکمتش برشتی را مشمول شد
 چون حکمت اشیا را نمود
 از روانی خویش قانونی
 پس برشتی حکم عدل و داد

که بعد از خویش تن فاعل بود
 جمله را از عدل او رود یک
 روز و شب از قدرت جبار
 کی خلایق خلق بنمود و عیش
 و آنچه در آنها هست عاقل
 مذبح در هر که این حکمت است
 اندر او خاصیتی مدغم بود
 عقل ما تو در آن باشد بحکم
 عقل ما از درکش انبهر شد
 عقل تو باشد پریشان و شک
 که قدر آن مطلب خلاف حکمت است
 باک نه پیش تو نامشعول شد
 باب عدل اندر روح و جسم
 باب احسان بر هر مردم
 در لیاقت آنچه باید او داد

انصفت و عدلش عالم شد
 چون بنی نوع بشر را از میان
 عقل و ادبش درک داد و عفت
 تاج کرمش باغی او عباد
 از عدالت نیت او را پسند
 چون بحیاسم در بایاها چو
 است دور از حکمت و دور
 خویش را از چشم با محو کرد
 معرفت از وی بجا حاصل نسیم
 که شبانی را بود که کوفه
 که کند غفلت از آنحضرت عتی
 او قند اندر میان آن قری
 گاه باشد بر سر برکی صفت
 میروند اندر قبال و کوه
 آن یکی افتد بچنگ که کوه شیر

کرد اشیا را بعد از خود محیط
 برگزید و داد او را عقل و جان
 از جمله اشیا فرو داشت
 باب فضل بروی او کش
 اختیارش را بدست خود
 که بر هر کس برسد که در جز
 از خدا این انقباض و انبساط
 معرفت را بر خود مطلوب کرد
 خود بخود چون خویش را و حکیم
 در بایاها برود که آنها چو
 نیست استغفارشان بر حالتی
 دور کردند از وفا و از وفات
 یکدیگر با شایخ سازند قیاف
 از برای خط انفس و کبر و
 آن یکی در دست زهر نهاده

آن کی از دستش جان سید	دیگری در دست چاهی اوقد
جان من نام چه گدازد کوسف	ابد و کوساله و اندکوت
بی شبان کی زیت توانیم	چون بکار خویش میراثیم
صاحب مانده کار و حسرت	بست و ادا رو خداوند جهان
کی گذارد بی شبان باشیم	تا که منتهی کرد کراپشیم
شرط عدل و محبت او این بود	که شبانی بجز ماعتین کند
یک شبانی عاقل و فزرا	مصلحتی و منفعتی مردانه
عاصمی مستحق را از حق	عاشی مستحق را از حق
کارهای ماناید منتظم	رفع نماید ز ما جور و ستم
ما خطا کاریم او باشد عکس	او بود خوشگو اگر ما نیم شکس
باشدش در بر صفاتی بزرگی	ما در عیب و او تمام و هستی

در اینکه مطلقا باید همیشه از جانب حق تعالی خلیفه و جانشینی
در میان خلق باشد و از عیان خلق مراد

چونکه ذات پاک حق محسوبست	در خیال و در نظر خلوصست
نیت ممکن خلق را بر وی نهند	ز آنکه او مشیت و مرادست

است عقل از دامنش کو تا شد	عقل مردم و اله کمر داشت
پس ز راه لطف او را جویست	بگرد از افتادگان خلق است
اضب سازد جانشینی باقی	یک سفیری بگردانی یک نبی
یکسانی کار دانی بی غرض	که طیبانه شناسد او مرض
در مردم را نماید او دوا	از دعایش حاجت مردم را
از منافع و مصلحت گوید	راه حسیتر مرد را بگوید او
رفع مردم را بگوید بسم الله	از صلاح هر کسی و احسن
هم بگوید آنچه اسباب بقا	نهی سازد از آنچه اسباب فنا
او شتابانند با هر نیک و بد	مستعان سازد ز هر بد نوم
گوید ای مردم رسولم از الله	بهر رحمت آمده از زنده لاه
نامه دارم از خدا با امر و نهی	صاحب تنبیه و احکام و محی
ای خدایت آید کارش قائم	تا رسد زمان و آورده ام
من اگر چه چون شما هستم بشیر	لیک هم عالم بحسیرم هم بشیر
تا نسیاید ایکره مردمان	ایکرو عاقلان و جاهلان
ای کسیکه بخود نازیدن آ	در بیان حسن و تا زید

ای کسی که عقل لوک بکند	با قضا و ماقت زود آید بکند
ای کسی که عقل استوار	جمله نازاید و دارید افت
ای عقل خوشین مغرور را	ای شمار چشم بیک کور را
ای که دارید ادعای عقل و هو	جایا نرا کرده از یاد هموش
عقل بر داشت آید زود	تا به بینید عالم غیب و شود
عقلها تا آن در سیر خود کرده	خوش کسی چو سیر خود کرده
با من عقل آفرین تنبهاست	بر خود و بر عقلان تکلیهاست
کز آن عقل سست اگر شود	واله و سرگشته و آید شود
چون بلاغ حکم آن والا	عقل خود یک چاکر و هو لاسی
عقل خود محکوم حکم شایسته	عقل پستخوانی به پیش آن است
عقل آنجائی که شرع شایسته	خاشع است و خاضعیت نصایح
عقل آنجا که توان آوا کند	که نبی شخصیت و اکت
عقل خود تابع بعینه مانع است	در شریعت منصب و در ستم است
آن فدا و ن گفت عظم کاید	از بی عصبه و برداشت است
همیشه گفت بهل عقل و بی	که شرع است عقل و عی

کفت عقل من کفایت میکند	که حقایق را و ایت میکند
کفت چو سیر کفایت بان خدا	عقل و دانش را بر اینجور دنیا
عقل از برین مرغ جگر بود	در حقیقت خود ترا حاجت بود
عقل بردار و بیا و مو طبع	تا بر عقل آفرین کرد می بین
خو و حکم عقل شو منقاد من	تا به بینی عقل من ارشاد من
کفت من از عقل حق قاطع	از خسر و خارج ز بهر جا بش
تو پیر گشته بر سر جایی	نه صاحب دانش و صاحبی
دست بردار از گروه عاقلان	رو بکن تبیین خود بر جانان
عاقلان از عقل تو پستی	حکما محتاج بر حکمت نیستند
شرع را بگذاشت خود را بچل	گشت مرد و دخت او و دزد و دل
پس عقل خوشین به با من	شرع را تابع شود از روی نیاز
ای با منقول معقولانی	با جز و نتوان بهش بر دل
ای با منقول معقول آید	که در آن بینی هزاران فایده
حاصلش را چون عقل میکنی	از عباد تراش عبرت میکنی
مصلحتا به اندر وی کون	منصفان را بهی بهنگری در وی کون

که رعیت محبت بر این بشوند	مجتبی از بسبب خود رعیت گشتند
رو پرش از کبر و ترس و خوف	و در طلعه ای که دارند می جو
محبت آنها بود از کردگار	یا که خود کردند محبت بر مسترا
بر نبی و هر مصلحتی که آمده است	که هر قومی نذر و شهادت
خلق بر خویش یقین کرده اند	حفظ نوع و ملت و دین کرده اند
یا نبی از جانب حق بوده است	گفته آن چسبیری که حق فرمود
هر وقتی هم از نبی شد بر مسترا	یا که مردم کرده از خود اختیار
ایک تو محبت تراشی میکنی	بر خود تو بت تراشی میکنی
هست محبت آنکه منصوب از خدا	هست محبت آنکه منصوب از خدا
هست محبت آنکه منصوب نبی است	هست محبت آنکه منصوب نبی است
ما و تو قول و مصلحتی و غافلیم	در امور مصلحتی خود جدا بلیم
چون تو اینم از برای کردگار	که محبت اختیار و اختیار
بر نبی و بر رسول و بر ولی	باید از حق باشدش نفس حق
ما غافل کار و غفلت و میم و جمل	ما کما رعیت محبت یا رسول
این محبت این لایت از خدا	از تصرف می ما و تو جدا

این عمل از قدرت ما خارج است	تیر ما ازین گمان مسکرت محبت
این گمان و سیر الهی بود	تیر او از ترکش شایع بود
ترکش او عرش و منش و حق	در کشیدن بگذرد از سابق
تیر او را شد نشنیدن از نبی	آید او بر تاب از فوق آنها
پر نموده پر او آفا مسترا	بقی و اسبق همه سبقترا
هست قوس انداختن قوس قزح	که وی نیست بشیطان از قزح
این گمان نه مال شیطان و نه	از گمان تسلسل آمد از محبت
ای گمان راجع خدا نتوان کشید	کار ما و تو نه ای مرد رشید
بلکه کار این عیسای نیستیم	که در این عیسای کذا اود نیستیم
مختار بود آن شاه مجتبی	از میان قوم خود بختاوس
کرد آن بختاوس را اختیار	تا کند از صفای کلام کردگار
جملگی بودند از اختیار قوم	تا بل علم و فضل و از ابرار قوم
چون بختی کرد و نور کردگار	پر تو شش جسم و جانان شد
چون حبیل کردید منکر گشت	بی نشان شد جانان از نبی
پیش موسی است و جوشید	خواند آخر حبیل بی عقل و نفی

رکت نیما رو خلق نایب	آیت قرآن و حکم و منشا
او برای ما گزینست از اصفا	که پد آسینه و نمان جلا
ما کجا و این مثنوی کجا	که پس امان بود غش و قبا
ز بنا احسن علیا ربنا	تبت علینا لا تو اخذنا بیت

فی ان الحج لا تنقطع الی یوم القیمة

چونکه دانستی خدا در هر زمان	حجی دارد و سبب برین در جهان
جانشین خودت ز در پیش	حجش آنی نکرد دست رفع
که یقینی گشته شد یا آنکه مرد	یک وقتی دیگرش میراث بود
یک آتی دیگر است خدا را	حاصل علم و بی اثر ارادت
عالم امکان آن روحش بجای	پنجهان چون تن و جانش فانی
تنی که بی روح باشد مرده است	کل اگر بی آب شد پژمرده است
خجسته حق سزا نیستی اگر	مرغض عالم باشد سبب
حجت حق است و ایم جسته	تا که باشد پست قریل و نهار
آحضد الاضقی و تخلیفات	حجت و تبلیغ و تنذیر است

چون بگویم ان الله مانت ازین	میشود مرفوع حجت از زمین
میشود مرفوع حجتی حق	صاحب توبه مستی من و حق

در وجوب شناسایی آن حجت فی انی عصر کان و عدم نداهنده مردم و تعرف و کفیل آن

ایکه داری در دل خود در دین	یکدیگر اضاف را میشوشتین
جسمل و انکار و تعصب زایل	زین مثنویست تو میکنی پاک
کن نمیز عتدر انیضا	دور کن از خویش من از ارفا
سبک اندازین زمان پر فرق	حجت حق کیت بر تو یا بمن
حجت حق از میان زوفا	یا خدا را حجی بر حلقی مت
که بگوئی نیست حق را حجی	نه ترا دینی بود نه طبع
زانکه دانستی خدا و حیکم	عدل و حکم او قویست قلی
عدل و دادش را چنین بد آ	هر زمان شخصی مناید اقتضا
نصب ساز حجت او را بر کجا	تا نیفتد ناسر اندر ایتسا
پوسته اندام ای صاحب کباب	حجتی باید بود چون آفتاب
تا با بل این زمان و این فضا	کامل و مانع شود بران حق

آتابش خدر بر مردمان	کامندی اندر این خضر
هم درین صروران خوانند	شریست بحسام اجل خوانند
کای حند اماران پشیری	نه وقتی و نه امام و زبیری
آندیم اندر زمانی در وجود	که وقتی و جستی بر ما بود
خلق جسد دریا نشان نهند	غوطه در در بحر جود و غمت
نام اندر کار خود حیرانند	واله و بهوت و سپهر گردانند
نه رسیدی نه وقتی نه امام	عمران در جمل و غفلت شمرانند
پس بیا و ججت خود را شناس	کن جان خویش از وی قیاس
جستو کن در میان مردمان	ججت خود در این صروران
ججت خود جسد خود پیدا	تا که جان داری زوی کن
بین حند ارامت ججت یا گشت	کر به پیش که چو نشت و گشت
دست اندر دامن پیش زن	کن تا رجائش جان پیشین

در بیان **سید** اسلام که بعد از دست پیغمبر زمان پدید آمد و **الملك النان** پادشاه بود که در زمانی مرفقه و ججت خضر اند

و بحال و بیان آتاب بر سیل احوال

بر تو داریم

پس خضر کردیم اندر مشین	که بقرا آن کلمه پستیکین
بعد پیغمبر منت تمام گشت	خضر قباکی که همه پیکر گشت
در احوال از عسده و احسان	در امانت زین مشرق بود دران
فرقه کوید پیسیر فوت و مرگ	نام او از لوح هستی حق شترد
بی وصیت مردان سلطانیدن	بر غر و یقین نکرد و جانشین
بعد از او اصحاب پسر گردانند	بر ججت مضطر حیران شدند
خلق بعد از انقلاب و غلطه	بهر خود کردند بیکر اختاب
از دین مردم از جن و شبیه	گشت رابع بر خباب بوبکر
ججت مردم شد و پالاردن	هم تراز و شد بستران سنین
بعد از آن عسمر بقی بوبکر	شد امام و تالی خیر البشر
چون عسرا از دنیا رفت	دین بیت حضرت عثمان پسر
مذتی عثمان حند اراشد و نا	ماقت ایمان بردن کلک
بود چندی او و تالی کانیت	ججت و برهان بکل ممکنیت
چون که شد گشته چنین مفضنا	امردین افتد بدت لرقنی
بود چندی او امیر مومنان	پیش او مقتدا ای انسر و جان

چون امیر المومنین هم شد شد	شد معاویه ولی زان پس
پس معاویه که بد اورا پس	بعد از آن مروان بر دم را پس
بعد از وعده المکات ان پس	پس سلیمان و عمر زان پس
پس شام و پس لید بن یزید	شد مراد خلق و خلق اورا پس
شد یزید از بعد او با دینی دین	بعد از برهیم اورا جانشین
بعد از آن شد جانشین کرد	در میان خلق مروان حما
شد چه اولاد امیه منقطع	بیرق عباسیان شد مرتق
بد ابو العباس سخا اولی	که بخاندی خلق سوی مروان
بعد از آن بو جعفر مضروب	کو محبت خلق را منظر بود
بعد از آن مهدی گفت ما و ما	بعد ما دی گفت من محمدیم
بعد از آن مومن خلافت شد	پس نکوید در ره دین خط کرد
پس رسید پس امیر جاکم شد	در پرستش خلافت و اند
بعد از آن المعظم باد بود	جانشین پس و اثنی آمد بود
بعد از جعفر محمد بعد از آن	گفت من بستم امام مروان
از پس او متین شد پایا	گفت متین بعد از او پس قرا

مقدم

از پس آن دو باید معتمد	پس عسکرم شد مهدی مهمت
مقدم پس در خلافت مستقر	مقتدی شد از پس او مقدم
ارتقا بسته بسوی برقی	قبر و راضی پس آنکه مستقر
خلفا کردند جبر خود طبع	بعد از آن پیشکشی و انک طبع
بعد از آن مت در رخ از پرده	بعد از آن الطایع با بدید
گشت هم مشرب ز عذایش	چونکه الفت اعم شد سلطان
خلق بروی جسد کردند اقدار	مقتدی چون جسد شد مقتدی
گشت پیش نظر بوی خلق جهان	از پس او شد چو پست طهر عیان
راشید آنکه پس صلاهی رشد	بعد متشر شد از اهل شام
که جهان پیشین قدری بسیر	پس محمد بعد یوسف شیرین
بعد احمد شد امام خاص عجم	شد حسن از بعد او قائم عجم
از پس او شد مستعصم قوم	پس محمد در خلافت شد عجم
رفت عباسیان شد مخفی	شد مستعصم ولایت مفت حق
حجت و امر او ارجح است	بعد از آن هر کس که اولی است
او خدا را جانشین و حجت است	پس بر دوزی اولو الایم است

فرقه دوم

فرقه گوید محمد مرد و رفت	فرقه گویند اینها باطل است
مرد و شد امر و لایت فقر	صاحبان این عقیده مشکند
بعد بو هاشم به پور آورده	گفت چمنبر آواز علی
	جانشین من علی مرتضی است
	عسل و کفن و دفن من در شک
	مرتضی باشد و منی من و آن فصل
	هر که پسر چه زلف باشد غیبی است
	آن ز تن مسلم و جفاقت کرده
	چون علی از دار دنیا رخصت
	است من زنده شد محمد مقتدا
	بود حجت مایه ن خلق بود
	نور حق اندر دلش تابانی گرفت
	رفت اندر کوه رضوا شد نهان
	است زنده تا که جنباید ظهور
	ترتبات و تخلف و محامل است
	ظالمند و فاسقند و مملکت
	که وضعی من علی باشد علی
	ایچنین حکم خدا فی شخص است
	وحی و تزیل مرا فرست است
	جسد عالم فطری و او است اصل
	او و حتی و حامل علم نبی است
	از علی غضب خلافت کرده
	گفت بعد از من محمد حجت است
	خلق باید کرد بروی اوست
	خلفا سوسی حسد و دعوت نمود
	رفت اندر کوه رضوی جای گرفت
	روی چمن برگه از خلق جهان
	پاک بنماید جسد آن از ظهور

فرقه سیم

فرقه گویند بو هاشم چه مرد	داشت طحلی کو چک و نادان
قبل امر امامت چون بود	پس محمد را وضعی خود نمود
این محمد است من زنده علی	کوت بعد از او را پورستی
این عباس است بعد از او	که امامت را خدا در وی نهاد
چون محمد را اجل آمد زمین	گشت ابراهیم پورش جانشین
شد وضعی گفت من بستم امام	رو بوی کرد جسد خاص و عام
بعد از او سفاح پس عباس	حجت حق اندر جنت جهان

فرقه چهارم

فرقه گویند بو هاشم چه مرد	داشت طحلی کو چک و نادان
قبل امر امامت چون بود	پس محمد را وضعی خود نمود
این محمد است من زنده علی	کوت بعد از او را پورستی
این عباس است بعد از او	که امامت را خدا در وی نهاد
چون محمد را اجل آمد زمین	گشت ابراهیم پورش جانشین
شد وضعی گفت من بستم امام	رو بوی کرد جسد خاص و عام
بعد از او سفاح پس عباس	حجت حق اندر جنت جهان

فرقه پنجم

فرقه گویند اینها باطل است	صاحبان این عقیده مشکند
گفت چمنبر آواز علی	جانشین من علی مرتضی است
عسل و کفن و دفن من در شک	مرتضی باشد و منی من و آن فصل
هر که پسر چه زلف باشد غیبی است	آن ز تن مسلم و جفاقت کرده
چون علی از دار دنیا رخصت	است من زنده شد محمد مقتدا
بود حجت مایه ن خلق بود	نور حق اندر دلش تابانی گرفت
رفت اندر کوه رضوا شد نهان	است زنده تا که جنباید ظهور

قره هفتم

گفته قومی این حسد بر گندی
بعد بود هشتم با او مدتی

قره هفتم

قوم دیگر بعد بود هشتم
گفته روح الله علت فی عالمی
این سخن کرد و حجت چنان
پس محمد ابن او شد مستی
پس بسبب این بود این نصیب
کرد و حق پس در او با هم حلال

قره هشتم

مستعد گویند دین بعد از این
پس بنفشه مردان جهان
یافت است قرار بر رزق قبول
پس بنفشه و حسین مومن
بعد از آن کشته بر کفایت
از طریق خویش کشته خوف

قره نهم

مستعد گویند ولایت را خدا
بعد از او فرزند دلبند حسین
دو بر او داد و او را مدتی
شد امام و مقتدا و مومنان
این مدتی پس است تا مدتی
چون مدتی جان از دست رفت
و او را داد و او را مدتی
شد امام و مقتدا و مومنان

پس محمد ابن عبد الله را
مدتی در کار دین و حجت کرد
تا ج حجت را بفرق خود داشت
پس برادر او فی حجت کرد
چون برادر را بجای خود داشت
بود ابراهیم چند می جست
بعد او هم چون برادر گرفت
از پست در خون خود گرفت

قره نهم

قومی از آنها چنین حجت کن
تا که عالم را کند از لوث پاست
که محمد باز هم رجعت کند
یا که پس از کفر و شرک را

قره یازدهم

قوم دیگر اینهمه منکر شدند
بعد پیغمبر علی باشد امام
کاین خواست جمعی کافر شدند
از پس او مدتی را پس و تمام
جانشین او امام حجت نصیب
اند این نصیب کسی اینست
بی خصوص اندر زبانه شهادت
اوست حجت و خود را از او

فرقه دوازدهم

باز بعضی بعد ازین العابدین	مختلف گشتند اندر امر وین
آن یکی گوید که زید بن علی	ججت است چو که ان بود
بعد از آن بر پس از اولاد بود	عالم و زاهد چنان است و بال
او امام است و در ادب و جانشین	خواه از سلسل حسن یا جانشین

فرقه سیزدهم

قوم دیگر چون بویی واقف شده	در وجود آمد پیش واقف شده
کا و رضای حق زجا طلب شده	از نظر از دقه و غایب شده
باز رجعت میکند اندر جهان	مختر از کفر کبیر از میان

فرقه چهاردهم

منتهی دیگر ز بعد مصطفی	ایچنین دارند درین آوا
که امامست حق تعالیست پسین	غیر از وی حق نماند هیچکسین
نه بعضی و نه از روی اجتناب	بست سوره فی ولایت عتبات
بر که غیر از او امام در سیر است	مکشین اینست که نمک کافر
بعد از آن مندر زده او عتبات	بر که پسر از وی تابد کمر است

پس علی مندر زده عتبات بود	خلق را چندی امامت او
پس محمد شد بخش وی امام	کشت ابریم بر قیام
از پس او احمد صفاح بود	کز قلوب نوین غما زد
حجت حق بعد از او منصوب شد	از وجودش ملک دین برپا شد

فرقه پانزدهم

قوم دیگر تا بجای آمدند	دست هم در دامن بستر زدند
اگر بنده هم اطاعت کرده اند	بر سر دارای خلافت کرده اند
از خلق دارند تا صادق قبول	که امامتشان بد از نصیب اول
لیک میگویند صادق بن	تا قیامت در جهان پانیده است
اوست قائم اوست منتظر	خویش را از خلق کرده است

فرقه شانزدهم

باز در اولاد صادق اطفال	کرده بعضی گفته اند اینان حق
بوده از اولاد حضرت پنج	کر شده ابرین خفاصان اصل حق
اول از آن حضرت محمد بوده است	گوید این منسوب محمد بوده است

بعد از این تا مؤمنان بقیام
دینی عکس باشد امام
صح

فرقه هفدهم

فرقه گویند اسمعیل بود	گو امام وارث تیریل بود
مردن آورا بجلی مستکنه	داخل اموات اورا نشسته
برو دودنی امامت ختم شد	کشت غایب از نظر باکم شد
باز در دنیا ساید بازگشت	نما کشت انکس که از حق بازگشت

فرقه هجدهم

زمره گویند اسمعیل مرد	این امامت را با اولاد سرگرد
بعد از اولاد انبیا شد امام	یوسنا به الی یوم القیام

فرقه نوزدهم

هست بعد از آنکه اقطع سیمین	که امامش خوانده و قیومین
مدعی هستند کوفه جایشین	از پس صادق امام دین
مرد لیکن هم و را رجعت بود	قطعه اش از بعد از رجعت بود

فرقه بیستم

هم علی را زمره گویند امام	منرض کرده امر او را در امام
لیکن خود را بنو ذرین نسبت می	بود او را دین و مذمت بنی

فرقه بیست و یکم

قوم دیگر اینجه دانند یاد	در امامتشان چنین است غیا
بعد جعفر موسی کاظم بود	او امام و حاکم و ناظم بود
حضرت صادق بی تصریح کرد	به مردم امر تو صیح کرد
لکیت در موتش توقف کرد	از طریق او خلفت کرد
هم امامت ختم سازید بیجا	هم و را غایب یقین دارند
از پس غیبت رجعت یافت	رجعتش را با جازمت و یقین

فرقه بیست و دوم

فرقه دارند در موتش یقین	هم طبع از جان امام هشتین
از پس موسی بن جعفر از رضا	در امامت قطع کرده برضا

فرقه بیست و سوم

باز هم کردند در وی اختلاف	از طریق حق نمودند اقصاف
بعد آنحضرت فقی را یافتند	پس نیستی سخی پس یافتند
بعد از او پس جعفر که آب	پس بی کردند سید باب

فرقه بیست و چهارم

از پسلمان بود قومی دگر
 کفر و اند این مذا بیت
 کاین مذا سبب جسد اهل بیت
 این عتاید چو بکلی باطل بود
 صاحبان این عقاید کافران
 جایگاه جسد باشد در پست
 بد پیغمبر رتبه لغا لیکن
 این رحمت کی بود کاین پیش
 گویش تو خاتم پیغمبران
 چون شود کلین شوق پر گردان
 می گوید بعد خود تکلیف ناس
 این پیغمبران که بوده اند
 بی وصیت کی ز دنیا زده اند
 هم ز بعد خود وصتی کردیم
 کرکی بعثت میرد لا عاید

نام ایشان شیشه ای
 می کنند انکار آخا با کفر
 مورد تشیع و تب و لغت
 انصراف و محصل و غافل بود
 کردند وفا نشد و فاجبه
 جمله را در نار باشد مقرر
 رحمتش بر حال امت بدین
 واکند او را که یکی کیش
 تا قیامت حکم والی روان
 در انوار و ینشان سیران
 خلق بکار و بعید آتیس
 حال در دار تقاضا و ده
 جمله بعد از خود وصیت کرده
 تا که این مضیض از عمر ضعیف
 برویستی است او را احتیاج

که بقول استن می میت کند
 در میان وارث از اقدار
 چون شود پیغمبر آخر زمان
 بی وصیت از جهان غایت
 امت خود را که در در منزل
 می سپارد دین بت جهان
 این جبات کی بعثت شد
 بار یافت بود آتش از زمین
 که بگو که بدشت و که گویم
 می گزفتی دست شاه از جنت
 کفایتی مردم سعادتی
 هر که از من سید و مولایم
 سید و مولای او باشد علی
 جانشین من علی عالی است
 هر که من را مان علی کرد طبع

در میان وارثان می میت کند
 او تقدیری را که زایشان
 که رسول است او بکل از جهان
 از چنین امر محکم غفلت کند
 دین گذارد تا که کرد پایمال
 جاپلان سپارد رئیس جهان
 از چنین نسبت کج او را پست
 که علی باشد و جنتی از بعدین
 که میبوی که پیغمبر که خدای
 هر زمان کفایتی با او از جنت
 بعد مرگ من نصیبی باشد علی
 هر که از من الی و الا پستم
 والی والی او باشد علی
 او پس از من انتم را والی است
 جایگاه او است نزد من شیع

هر که اورا فاکه از کاف است	در قیامت خایب است و خایر است
هر که بکزند بجایش دیگری	در دوزخ عالم هستم از انگس بجای
اینکه میگوید من از امر خدا	از ره اقامت حجت بر همه است
نیست از روی هوا گفت این	و حی باشد قول من که از من
این غلیظه نصب گشته از خدا	ز اختیار ما و تو باشد جدا
این چند اراجا نشین و جفته	حکم پیش از نش زود آن باشد
من رسولم میگویم بطاعت آن	بر من واجب پذیرد پیش آن
که با همراه پسرم پست	با طاعتش از کف از کم پست
باطن جان علی جان من است	معه بودیم در روز اگست
نور او از نور کسید شده	جان او از جان من سفید شده
ما و او بودیم نور واحد	و جهات فیض و ب پسری
ساحل پیش از زمین آسمان	قبل از آنکه حق بگوید کن جهان
نور من موجود و در تبیل بود	داست یزدان را با کیستی تو
خلق من نبود یزدان نور	در بسط خاک داد او را هست
نور من در صلب وی منتقل	ساحل بودم صلبش منتقل

ماقت چون دم زدند از تن حال	شیت نور شد محل انتقال
چون بر کاسه از جان می فروخت	مقتل شد نور در صلب انوش
چون نوش از دوزخ نجات	نور اندر صلب تنیان بر پشت
چه نگفتان قید من را بیل شد	نورم اندر صلب مصطفی شد
پس ما برد مقتل آن نور شد	مدتی در صلب او مجور شد
بعد از آن اخوان کوا در سینه	که نبی و صاحب تدیسین
پس متوشنخ این کراست را	مدتی در صلب او بود معین
بعد در صلب ملک شد بر ترا	پس صلب نوح کردید استوار
بعد از آن شام از وی نجات	چندی اندر صلب وی بود نجات
پس باز فتنه امانت داد	در دوزخ عالم زین سبب آرا داد
بعد از آن شام از وی نجات	بعد از آن عاقر که بدو نجات
پس تقایع منتقل شد نور پاک	مدتی هم جان وی زو تابان
پس قلع قمع و در انوش شد	چندی اندر صلب وی شایان
حامل آن بعد از نوح و نوح	پس بونی غرور او را نوح
بعد جان تاریخ از وی نور یافت	پس بر سیم از تاریخ منت

چندی بر سیم از آن بد آمد	بر لب پس غلت از وی پست
پس صلب پاک استمیل رفت	کز جو و دشش نورزدان کرد
پس اسمعیل در قید ار شد	با غنش متفرق نوار شد
پس حمل حامل شد او را زین	بخت پس سر سپرد شد از حمل
بر سلمان بعد از آن تیسیم	چند از در صلب می تاختیم
الکعبه بعد از آن شد حاش	فیضها از آن یافت بر جان و کیش
بعد از آن آود و پس بوی	که صلب این دو هم چندی شود
ز آن پس در صلب نما چاک رفت	پس صلب بعد او را واک رفت
بعد در صلب زار آرام یافت	پس خضر جانش از دست جام یافت
پس محسن قتل آن الیاس شد	پر کردن از میان آن شد
از پس او مد که ادراک کرد	رفودل اندر وحدت تو پاک کرد
در حشر تری بعد از تو حویل شد	مور اطمینم و هم چیل شد
برکن ز منت قتل شد بعد از او	جلوه کرد نور حق چندی
بعد از آن شد قتل و صلب شد	روی جاننش یافت از آن نصیب
پس مالک منت قتل شد از کوشش	از پس آن غیر از آن بپوشش

پس صلب غاب به کوه نوحی	پس صلب کعب گشت آن چو
از پس او مر و شیرین کام شد	پس کلاب از آن از قرقام
پس قتی کا و را بهم اندر	صلب ی در بند نورم گشت
یافت پس تویل در عید رفت	دل توحید الهی کرد صاف
از پس او شد بهاشم جلوه کرد	گشت محبوب حسد ای واکر
پس بعد المطلب پرتو کند	در عرب کردید را دو حرم
پس حسد انور مر اصفی کرد	در دو صلب طاهرش تصیف کرد
شعله نمی بعد الله یافت	جان بو طالب زین می شود یافت
من عبد الله پس خا بر شدم	در لب پس خضری را بر شدم
از ابو طالب شد آشکار	شد مجسم نور حق در نوک
پس نوها حسد او ند جهان	کرد ز هر احساق بنو و دشمن
پس حسد او ند عزیز دلو من	خلق من مود او ز نور ما تن
هر دو ریحا غم حسن را بپزد	که از آن دو پاک کرد و در زمین
پس خداوند علی عنت و علا	خلق کرد از نورش که کلا
نه امامی که باید بعد ازین	که بود در دست ایشان ازین

این جمله

جلد از پیل وی و صلب بند	دین حق را حافظه و حاکم
اولین حجاب و دویم قبضه	سین حجب که نور باهر است
چارمین موسی رضا حجب بود	که سپهر مجد را احبم بود
پنجمین باشد تقی مقم نقی	مشین باشد حسن انصافی
از حسن قائم که او باقیم	و موسیقت مقفی کان یقسم
یلا الا زقر من الغسل لای	یظفر الدین علی کل المبت
زنا شکو الیک ربنا	فقد مولانا الیک الشک
یا ولی الله فنی من	یا امین الله شجعت
یا ولی الله طال الا حقنا	اؤر کونایا ولی الله
الله ونا سنا یا دمی الله	اؤر کونایا ام الله
یا امام الحق یا نبی الله	انت لانا الله اسیت مقفی
ذاب من حجب الیک اننا	اشف من الیک الیک
خیر و پای غیش کن کبر	که در بر ما فانیستی
از وصال خود برآور کام ما	نیست دیگر طاقت و آرام ما
یک در حجب خدا بنما جمال	دین حق کردید یک جمال

دینان در دست و زمان کیش	طاقت و آرامسان از کیش
از خرافت چشم ما کرین بود	سینه ما در حجر تو بریان بود
ما کرو و پسم پست خفیم	تیرهای خشم را پست مد فیم
ای بسا بر ما زنت کجی کننا	ای بسا بر ما کنتی لعننا
نه اثر مانده از احکام حجب	نه نشان مانده از آیات و
جمله آیات خدا انقض شد	جمله احکام بنی تحریف شد
تا بجای در پرده باطنی تبکی	کن نمود دین حق را پناهی
راستین بر خدا دستی برآ	دین حجب اکن بدینا شکا
پس حق حجب حسیه البشر	حق بود باطنی تو انشی
دیگران از جاده حق منحرف	از خدا و از حجب منحرف
غیر این مسلک هر کس گفت	اکابر است و مشرک است

لَقَدْ فَتَنَّا بَعْضَ بَنِي إِسْرَءِیْلَ

تکلیف ایضا مرا آید بسیار	خواهم آنرا اندر ایضا کرد
اختلافاتی که در آویان بود	اعتقت و ایضا در آویان بود
از جوهر و از نصاری	از مسلمان و از طبیعی و بنود

در آویان در حجب حسیه
تکلیف ایضا مرا آید بسیار
اختلافاتی که در آویان بود
از جوهر و از نصاری

وین مذاجها و ادیان که
 هر کسی ایک طبع مذبحی
 بسدر ابرقون در بان
 و انکه را بیتی قورانی بود
 آن یکی از جبهه خود آورده
 دیگری بمرثوت مدح
 جمدهم در دین خود مضبوط
 بر دین خویش از جان بگذرد
 بمقام کس بر این کوش
 مطلبی خواهد اگر متوان کند
 پس نکوید هیچ مطلب بی
 یا دلیل صحیح و قاطعیت
 یتماش می بینی کین و دفع
 کز برای خوردن کجبه آ
 هر دلیل آرند از شرع بود

بی دلیل از مطلبی پس برین
 پس چنین گفته جاب مولوی
 این چنین در پیغمبرانی گفته است
 آن سنابرانی که بر او حق
 آن کز آدم رست و دست چید
 نوح از آن که هر چه خورد از
 جان بر جیم از آن نوازفت
 چونکه استمیل در جوشن قفا
 جان داود از شعا عشق کش
 چون سلیمان شد و عاشق
 در رضا یعقوب چون بنهاد
 یوسف در رؤیو دید آن
 چون عصا از دست موسی بزد
 جان جبرئیل از فرشتگان
 چون گریه آدم ز عشق آوزی
 مدعی شد مور و طعن از قضا
 این حسنه در کتاب شوی
 وین تحقیق آنجی سفته است
 تا که آدم حضرت زانو افت
 پس خلیفه اش کرد آدم جوی
 در هوای کج جان در بیدار
 بی خذر در سمشه با نی در
 پیش دشنه آبدارش پشاه
 این اندر دست با نشنم شد
 دیو کشتن بن فرمان طبع
 چشم روشن کرد از بوی
 شد چنان بیدار و عزیز خود
 غلبت فرعون را یک لکه کرد
 هفت نوبت جان شاد باری
 کرد در خوف درخش جان فدا

قلید شتعلین خط عبد الجبار الشریع صدیر الایم مولوی
 (۱۳۱۲ هجری قمری)

چونک یونس پس جُرمه زان جام یافت	در دُرُونِ سی و آرام یافت
چونک یحیی مست کشت از شوق	پیر لطیف ز ریح و از بوق
چون یعیسا کا و شد زین اتفاقا	چشم را در بخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر خست	در چوون دید آثار چسار
خضر و الیاس از پیش چو ن	ایچو ان میتند و کم زنده
ز و با بشعر عیسی میرم چو میت	بر سر از چرخ چارم چو میت
چون محمد یافت آن ملک نصیر	قرص را کرد در دگر و دین
چون ابوبکر آیت توفیق شد	با چپان شد صاحب نصیر
چون عمر شد ای آن مشفق	حق و باطل را چو داف توفیق
چونک عثمان آن عیار عشق کشت	نور فایض بود و نورین کشت
چون زرویش مراقب فتنه کشت	کشت همیشه خدا در هیچ جان
روشن از نورش چو کینه کشت	عرش ازین وقت کینه کشت
آن یکی از هر جان کرده نشا	و آن سپه افکنده بر آب و نشا
چون جنبید از جند او دیدند	خود تمام تشریف و نون نشا
بازید اندر فریدش را و د	نام قلب العارفین ازین نشا

تلمیذ علی خطیب المولد المشرقی صدریه الرحیم مولوی
(۱۳۱۲ هجری قمری)

چونک کرخی کرخ او را شد جگر	شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پورا و شکم مرکب سوراند	کشت او سلطان سلطانان
و آن شقیق از شوق آزار شد	کشت و نه رشید را بی ترف
شد خلیل از بر سر نه رویان	چون بخت لطف شد نمون شا
بش عافیه بقر شد ادب	سر نهاد اندر بیابان طلب
چونک ذوالنون افکش زو	مصر جا بر اچو شکر خا
چون سهروردی میر شد اندر	بر سر بر سروران شد جا و
صد هزاران پش با	پر من از اندر آنوی جهان
ناشن از رنگ حق نپا	بر کدانی نشا ترا بر نه
رحمت و رفوان حق در بر	باد بر جان و روان کشت
شد کلام مولوی ایجب تمام	ثبت کردم آنچه بود اینجا تمام
پس از انم از چه رنه و کینه	این بایش را چو با کینه
از چه با کشد کرده را بر آب	در شریعت کی رسید و این اثر
این سخن از غویش بر آید	یا شیک در کتابی دید و
خود میسر داد و این قریب	مولوی کرده بیان نصیب

تلمیذ علی خطیب المولد المشرقی صدریه الرحیم مولوی
(۱۳۱۲ هجری قمری)

یا که مولانا ز خود با منید و آ	وین اساس از شکرت خود بخت
کرد این ترغیب از خود خست	یا که از جبریل کرده است
نقل از شیعه نمود و این شد	یا ز باغ خویش کند بخت
شیعه حاشا و ارد از این استرا	شیعه را بر افسترا کی خسترا
کر زشتی این حکایت کرده است	کیت او ی کلین وایت کرد
نه بود در شیت و نه در کتاب	با فدا از خویش آن را بخت
روغن کن در کتب آن یکی	تا فاند در دلت از این شکی
در کجا گفته است پستی چنین	در صحاح پستی یا در این
این جبر در زبانه باشد یا نه	این اثر در عجم باشد یا نه
در مناقبت یا که پسر العاقبت	در غرایب یا نجاشا بخت
در ملوک یا خضایع یا فلول	در حدائق یا حقایق یا فلول
در دلائل یا میراث یا شقیم	در فضائل یا که در در نظم
بهتر است از این مختصا بکند	راه صاف خویشتن را بخت
این سخن گفتم من اینجا بی ریا	خود میر پت نزد از ریا
نیت کس را حق تعالی درین	چون برای حق میگوید سخن

طهر نستعلیق خط بلبله و نقل از شیعیان و در وجه لایحه معلوم
(۱۳۱۲ هجری قمری)

در خلافت

در اختلافات فرق و اشاعه در عین اعتدال
المنظر علیة فی بیان مملکت الملک الکبیر

هم شدند این شیعه انجی شد	در طریق خود جبر را و فخر
در عقاید پای بعضی انگشت	هر یکی با دیگری در جنگ شد
آن یکی بپیشی ملولی ندید	و اند کرد در اتحاد و شربت
بمقتضی فرق شدند پس از این	در اصول و در شروع و در بیان
می توانم تا که بشمارم تمام	حاصلی بود قسم و در از کلام
بر کتبها دیده ام ز این حق	که فتنه و ن باشد ز باب و پی
در کتب تفصیل آن بجا شدند	جای خالی هر کس بکشد آ
هر که اندک بصیرت صحت	قول را اندر اینجا قلمت
بعضی آنها منقوض گردیده	بعضی دیگر منقوض گردین است
بعضی شان پنهان و بعضی غیر	بعضی شان محسوس و بعضی غیر
یومنا که از جبرست هر	سید است یا زده اندر شما
جمعی از اسلام ظهوری شده	بلکه اکثرا نورانی و جوری
اعتقاد خویش چنان کنند	مستم دیگر بلکه عنوان می کنند

۱۳۱۱

آنکه باشد نه پیش از وقوعش	نیت آنست را نیت و از آن
قوی از آنها اصولی باشد	جایز ای خاصیت و آن
قوم دیگر نام آنست غیر از آن	حق مساوی حق و حق است
قوم دیگر صفتند و دارند	که بدین هم طاری و هم طاعت
این سه مذبح را پست با هم	و عفت بدست این با هم
هر یکی تکفیر کرده دیگری	هر کدام از دیگری کشته بری
بس کتب نوشته اند در دهم	بس سخنان گفته اند در دهم
بس بسکید که مؤذ و لغت بنا	بس جسم ایراد کرده و لغت بنا
بس جلدی کرده اند بکلی	بس سپهر هم گرفته اند کف
بس مریدان منتهی و آنجسته	بس مسلمانان که نیتشان بخفته
بس اصولی در میان گرفته شد	بس نشینی که نیت با چون پیش
صوفیان در خون بر غلامان	خانها زین منتهی ما ویران شد
چنان در حالت خود با نیت	در عداوت جا پند و ساعی شد
هر سه در این عصر و از آن احوال	کرده شان جمعی کثیر از آن احوال
حالت نیت در این عصر	هر سه در ترویج دین دارند مجید

خواهد از کائنات دو صد بنام	که کویم ز اعتق و بر که ام
کارمان نبود بجا رسیدن	لیک در حجت سخن کویم و بس
گفتگو داریم در حجت فقط	از عقاید تا زهر نفع و مض
چشم پوشیم از طرفدارانی	بستیم اندام و سبب این قیوم
حجت آنکه باشد از حجت	کیت آنست را دلیل و برهان
کی ز نفع گرفته پستان	یو سنا که حجت پستان
که بچشم سپهر بختش عیان	حتی از آن آنست در میان
طاعت او را بجان دارند	امردین خود با و سازند
از میان آن او که رفع خلا	در امور دین کنند از آن خلا
نصب باشد او برای حفظ دین	باشد او مونس و مشهود و بین
قوه جان سویی و در کشید	است از دین کشید
آنست پشیرش زیر کوا	بر که دردی دارد او سازد
دین نکر دارد ز دین و دود	حافظ و حامی دین حق بود
تا که بشناسیم حجت و آنست	این بود مقصود ما در اینست
طعن و توجیح یکس در کائنات	در آن ما را با حجت و کائنات

مراد با کس سر بکار نه	دست مردم را جای این گفتار نه
خود طرف کشتن لیل ایست	بی غرض و دینش نقری است
نه بکس امر دین دارم عرض	نه بدل دارم عداوت نه عرض
نه بطور زهر میگویم سخن	فاسد میگویم مکن نه سخن
نه تقدیر میکنم نه دهر	نه بخت میکنم نه بمر
نه ز کس پرسیدم دارم جمع	نه به پر کوئی مرابست و نه
نه مرا خوف از کسی و نه رجا	نه کسی را مدح گویم نه رجا
حق میگویم ولی انحق مگر	کرد و آفتش یا شیرین بود
از طریق شرع میرانم کلام	میشناسم شرع را و او را
مراد به شمع می آیم به پیش	قول شایع باشت مکن با پیش
لکنتوی نوح سر نهانی است	نه ز غفاره و نه بشیر جانی است
نه چه اخباری حشر آرام دهن	گو میشناسم آقا و نه درویش
نه کنم تطبیق عقل و گفتار	که بگوئی شیخی است و نیز را
از اصولی هم زبان را کرده ام	که بگوئی ناشی است از عقل
مرحمتیسم عاقل منصفی منق	شب که هم چرخه است و شبنم

مرحمتی عاقل منصفی منق	کشفای مرشدان بوسیدم
خوشه چرخ من قلاب دین	خاک زیر کفش شان ساینم
پس چه قصد و مراد داشته	دل جسد این منصفی پرور
چون خلوت خلق را یافتم	مجلسه و امر دین دانستم
طالبی امر و محبت را بجا	خواهی از حق محبت را رعایت
پس ترا من حشره ای میکنم	سوی هادی رسنما می میکنم
چونکه بنواهم ذکر آزادیت	میشوم هادی بسوی هادیت
دست خود را زده اند و نه	عقل و هوش خویش کن زین
اندرین زمین ترافق آید	سوی مقصد با تو مرق صد شوم
شود هر چه بپای من رفیق	همی کنی بمن اندر این صیف
تا مقصد فایز و نایل شوی	تا بخت عاید و واصل شوی

خطاب نجابت سلم و اشارت به علم و وقار

ای مسلم تا کی زبان را بسته	باز که ساکت چه را بسته
سخن آخر زبان را باز کن	شمت از صفات آقا کن

زنده کن جان فل صاحب دل	روح بخشی کن جگر مستبان
باز که از هفت لب باز گو	از صفات لب ز کوه
تا آن بان باده آمد از و پستان	باز افتادم بگر دل پستان
باز مایه لیسایم زد لب	باز آمد لبم اندر لب
باز اندر منکر جانان شدم	عقلم از سپهر رفت و دیوانم
نور رویش در دلم شد جلوه	نار خویش ز دیوان من شد
مایه زلفش کرد سپه دانی مرا	میل دارد باز سپه دانی مرا
اقتم از دشتش پای منیستم	چون لبوی کوه و صحرای منم
کفتم از دیوانی گشتم خاکی	مهروی گوید که لایق منم
گفتم از کویش گفتم خدایم	شاید از محبتش بدلیختم
هر قدر کردم زوی محبوب تر	میشود اندر دلم محبوب تر
کو یا مهرش سرشته در کلم	که گردد دور آستان از دلم
تا که دل در مهر وی پایت شد	عقل از سپهر رفت و دل از دشت
مانم بحیاط روی عقل و دل	در بر جان روی سیه و منخل
جان هم اندر تن ندارد و تن	میل دارد تا نماید از منترق

رسم ارجان هم ز تن بیرون	بیکم بر سر روی مقنون شود
هم اگر پوشیده کرد و بیکم	مهر وی ثبت بماند در کلم
بیکم در خاک پوشیده شود	تا ز خاک خار رویش شود
مهر و در خاک من گیر دست را	و کونای بماند بر قرار
این بخت بخت یارب که ز دل	منتقل کرده لبوی آب و گل
کر شود آن آب و گل خاک جبهه	میشود در وی محبت مستقر
زان سبب گفت آن آتش	که بر آنکس دست دارد یکج
خسرو با آن محبت با شوقین	در قیامت میشود اورا مستقر
پس محبت را کسی نشناخته	هر که هم بشناخته جان باخته
هر که هم جان باخته زنده شود	در بقای خویش پیریند و شد
از محبت هر که باشد بی حسره	کثرت از خاک و خاکش حشره

در بیان اینکه محبت بویقه الهی است و وضع او در غیر ما وضعی که خود نشانده محرابی است

چون محبت را خداوند آفرید	بود اندر ذات خود منور و فرید
کنج چنان را زوی کردگار	در بنی آدم نمودش اسپهوار

گفت اورا تا بدل پس زوخر	پیراه دل کشت طرف پست تر
پس محبت را بنحو و محض کرد	در سوید اجای آن محض کرد
گفت دل پست و در منزلت	این امانت را مکن تا مکن
این امانت را بکننداری من	چو جوان اورا پرستاری غا
چون فرستادم این غرضت	اورا سوی شما پیشام من
از دل جانشش بپایم کن	این امانت را بوی سیدم کن
آن امانت زود کن بویل	بذل کن یکپس محبت را بر او
از عیبم قلب اورا دوست دار	شوی طبع اورا و عیب دوستدار
دوستی و مهر او مهر من است	چهره زیبای او چهر من است
هر که میوزد بوی محض و دوا	انتها دمن بوی کرد در یاد
هر که با وی دشمنی کرد و غدا	کرد با من دشمنی و کینه دلا
که محبت را بوی کردی تو بد	دره لای و نیکبختی است بیل
میشوی منظور من محبوب من	چون طاعت کرد و مطلوب من
اینچنین پس که و لایزال است	اورا رسول جلال خلق عالم است
او بعضی تو ترا جنت بود	او بعضی تو ترا آیت بود

که کسی از وی محبت کره سب	دیگر را در محبت کرد جلب
در امانت او خیانت کرده است	چون وفات در امانت کرده است
دره لای عیسیر او چون ملک است	پس بر من شکر کن و با ملک است
فاش کشم این سخن را بر من	رو تو از کشتن بخوان را بخوان
اندرا اینجا بختی تو بتو است	داند آنکس که سخن را در بخت
اندرا این موردی بپس تو است	فهم آن را باب و جد آنرا پست

در بذل محبت محبوب محبوب
که دوست اصل محبت و منظر مطلوب

پس بگو تو ای محب پذیر	چون حن را دوست میدار
دوستی را شد محل بپس	یا و پستی از حن ای داد کرد
این امانت را بوی بپس	جام محض و بی بایت خود
این امانت کو بکی بپس	بذل مهر خویش با کی کرد
که محبت کرد و این بذل محض	کیست او تا بن اورا بپس
باز کو با من که اورا نام پست	از کجا و اندرا این ایام کیت
تا من از جان من غلام وی بود	یا برهنه رو بوی وی دوم

تا که جان خود گفتمت ران او	پرتهم در حکم و در فرمان او
و در کوفتی تو خند را بنین ام	بنین ام از جان سپهر نخلد
لیکساند رجعتش پیر گشته ام	بس میان خلق عالم گشته ام
نه از نو نامی بجستم نه نشان	مانم ام چون فلان پیشان
من ترا گفتم می کردم دلیل	پس بیا بمن درین راه دلیل
تا رسام من بپرسند از ترا	بر جناب وی کنم و اصل ترا
رفع بخایم ز تو پسر کشکی	که نماند در دولت ری کشکی
جا پدی در وین از جبهه کج	بر تو البت نماید حق سبیل
جا پد از دوست سید اردخا	ینما بدش ان یقین او پند
خود با مردین تقه واجب است	واجبت آنرا که دین را طلب است
می نمودند از تقه مردمان	ایسج کمرای بودی در جهان
لیک مردم از تقه گشته اند	تابع اهل و عیشرت گشته اند
سیروند از هر بی چمن بخت	خواه آن ره را پیش بخت
پس هر آنکس ز غت اندر راه	مورد الطاف و اعطاف شد
هر زمان باید که او زاری کند	پشت از حضرت باری کند

کد به از دانه لطف غیم	شبتش اندر صراط استقیم
اشاره نهم بحال خویش	و کیفیت مجاهد او در دین و کمیش
کرمانی دست کا بی داشتم	برق غرت می افراشتم
صاحب اقبال و مطبل و نفا	صاحب اجل و غمت ایتنا
مرزبانی و امارت داشتم	نصب بنا و وزارت داشتم
خرق ام بنحایت غم سپردم	جاسر ام دیبا و شتر شتر
لیک از الطاف حاضر کرده ام	که مرا بود در هر حال یار
از رفیعان و پستیکری دشم	با ضایع و حقیری داشتم
حق حبس حالی مرا منظر بود	نقص سپهر کش در کفم مقهور بود
کرچ من بودم بدین شغل	لیکساند رشع پایم پستقل
اهل دل را بودم از جان و پند	جمله اهل دل مرا بودند یار
بر کجا صاحب دلی پیدا شد	جانم از تن حبس روی شد
جهد با کردم بس در اند	تا که کردم اعتقاد خود دین
بر مذاب حبس کی و احق شد	بر عقاید با همه عارف شدم

بعد توفیق شد ایم شد ذوق
 پشت پایکسر بدینا در زوم
 آنز مایکد رایت و هشتم
 دیدم اندر من تو انجی شمر
 کشته پیدایشی و بلا پسری
 داند و مذنب صوفیان لغت کند
 دعوی شیخی بر کن ایع است
 اوست اندر عنایت شش ناما
 خلق باید حسب ازین ناموس
 و دوستی او زر کن دین بود
 دعوی بلا پسری باشد چنین
 رکن ایع نیست محبت خلقت
 رکن ایع استماع و عیشت
 در غیاب صاحب عصر و زمان
 عالمان این مردم و الیست
 کز رایت خویش اگر دهم
 آدم در کنج عنایت و لک
 در امور دین کایت و هشتم
 بسر عقاید پاک کشته شمر
 بر یکی ملعون شمار و دیگری
 صوفیان این مرد و رشتن کند
 کواپت جمع و جمل اینج
 محبت و مرجع کل خاص و عام
 تا پیش باشند و هم مندر پیک
 هر که دارد نفس او بیدین بود
 کلین سخن خارج بود از ایمان و دین
 این عیبت باشد از اهل شفا
 هر که گوید این سپهر اهل شفا
 که بود محبت کل این سپهر
 که بعلم خود ز مردم عیبت

این حاجت محبت دین حجت
 بر ص مردم نباشد یک نفر
 صوفیان گویند محبت رشتند
 اوست در عنایت و لی مرد
 هر زمانی هست قلبی آشکار
 هر ولی را که ولایت لایع است
 این ولایت باشد از امر
 هر که او قطب زمان را باشد
 زین سخنان خاطر مافستد
 دل مرا افتاد در بون و مکر
 در زمان تربیت و آدم شمس
 زین سلسله جمع نمودم
 صاحب علم و کمال و محبت
 بود یک زایش انصافی و شمس
 و آنکه کرسی شیخی و صوفی دیگری
 در امور شریع شایع نامه
 هر که گوید این زوین باشد
 خلق را و مر محبت و رشتند
 رو بوی باید کند خلق محبت
 که خدایق را بوی باشد
 غضب و انفس از وی عیبت
 باطن از حکم او و اوقیم
 دین ایمان از دل و زان
 دل که جانی داشت درین
 از پی تحقیق دین بستم
 خالی از هر عاقلی و جالب
 کان سه تن بودند را و سخن
 هر سه تن آراست از هر
 هم عیلم و هم عیلم و هم شمس
 بر یکی در عالم خود و شمس

کفتم ای یاران مرا بکشید
 اینچنین شکل مرا پیش آمد
 از شما دارم من از جانان
 بر سر تن این شکل من بکشید
 بر سر تن از شیعه شیعیان
 بر سر تن عالم بر سر تن فضل بر سر تن
 در کجایید شما چاره کنید
 باید این شبهه ز من بپایید
 نه تعصب در میان و نه کج
 هر تن انصاف را پیش آورد
 کفایت حجت در میان رود
 کز شما را نیست در حجت کلام
 از چه طعن و لعن بگوید که کند
 از شما جمع مسلمانان همه
 رهنمای از من بریزد که کند

مشکلی بس منتهی بس منتهی
 که غفل درین در کیش آمد
 بی یقین بی توهم بی برپس
 اتفاقا جل این شکل کند
 از کتب و سنت حق جسته
 بر سر تن اهل علم و جهل
 رنج این شبهه زیجا رو کند
 دین تملک را از من بپایید
 نه تعصب نه طریق اعتوجاج
 از بهاج و از ساجت بگوید
 بر سر تن اکتب حجت از کلام
 پس چه را دارد با هم کلام
 مدعی را نرشد و کاف کند
 پیچیده افتد و اندر همه
 حبه نقد مرا که کند

اجتماع ایست و من و شیخی
 و امست اندون شیخی بزرگ عقاید بطور حسن
 و منظره آینه در امر خجسته خانی بختی

عالم شیخی سخن آغاز کرد	قل منسند و حق باغت باز کرد
من بگویم اعتقاد خوشتن	تا شود اگر ز دین کیش کن
بر ص ما در عقاید شیخ ما است	گویم از وی جسد را بی کم و
اعتقاد هم کریم و فاسد است	اعتقاد حضرت شیخ احمد است
اولا باشد خدای شک	نیت در کتب بودش را شک
پس محمد خاتم پیمبر است	بست پیغمبر بکل انس و جان
پس حق بیغاصد او را و حق	جانشین عالم علم بی است
یا ز دین زند او پیش کشد	آز خدا بر مبد عالم آیت است
هم کتاب است و حق است از حق	آیه الهیت فرقان حمید
موت حق و حق است حق نیست	عالم بر رخ با هم آیت است
زند و کشتن در میان فرق	بعث حق حشر حق و کشتن حق
در قیامت هست بران و صراط	خاطمی از وی در سینه کرد و کشت
هم جنم جایگاه کافر است	هست جنت مومنان را و کشت

همه است از زود از دین من است	همه زکو و چمن از این من است
دارم ایان هم هیچ و هم حبس	بر دو و اسلام و ارم احمق
امر بر معروف پس باشد صحیح	نهی از منکر زین باشد صریح
هم قیاست حق هم بار بر جوع	این مراد دین اصول و فروع
ایراد این است که در موضوع قضیه تصدیق و رد و صافی است و صفات هر دو در این در جواب شیخی در بعضی از این اصول از عقاید او تبری و تفری	
گفت اصولی است من است	که تمام خود نمودی مجسمه
این عتاید یک یک تو شیخ کن	جایی را بجهنم من شیخ کن
او که ذات و صفات حق چنان	در کتب شیخ شما کرده بیان
گفت شیخی ذات حق محبت و سبط	جو همیشه مایه خطا و محیط
گفت اصولی از کو از هر جهات	چیت موضوع تو در غیر این است
چیت موضوع تو اندر ذات حق	که بود او صاف او راستی
گفت شیخی ذات حق موضوع نیست	در قضیه و این سخن طبع نیست
که تو حیدش قضیه ذات را	خود کنی موضوع این بهر جهت
ز آنکه شط است آنکه در آن	سازی از ذات او است عوارض آن
ذات حق موضوع تواند شد	که ذات حق منش کو سخن

ما رضاست از حق موضوع شد	پس چنان ذات حق است
است بر موضوع مد رنگ در جهان	شرط در موضوع شد او را کن
ذات حق آنست که بگوئی گشت	هر که گوید مد رنگت او شکت
گفت اصولی ذات حق موضوع نیست	حکم بر موضوع لایدرنگ روست
نیت شد در علم مد رنگ اقبال	که بعین مد رنگ او باید وصال
ذات بر موضوع در کش شمرده	ای باب موضوع در کش منتهی
چیت پس محمول مطلق در شمس	که لایدرنگ در کش محال
نیت مد رنگ یک موضوع یک	نیت محکوم بودی حکمت روست
این مثل هم در شریک بار خا	که ترا موضوع و حکمت جاری است
منتفع باشد شریک از جسد	میکنی در منتفع پس گفت
چون این ایراد تو مد فرع شد	پس تواند ذات حق موضوع شد
گفت شیخی من ترا گویم جوی	از جناب شیخ و از روی کن
هر سخن شرح فواید آورید	که بود آن عقل این شکل گید
پس بخواند او این جابزه	گفت فیضی اگر اینت جاب
خواند هم از ظاهر و اندک	کاین جوابت که تو مراد بر کے

فشرح القول الاول في هذه المقامات في موضع علم الدنيا الى النجاة كما
 قاله أمير المؤمنين بقوله العبد يبحث عن عوارض هذه المقامات
 الدائمة وليس في موضع علم النجاة كما قاله الشافعي انه ذلك الله
 لان ذات الله لا تدرك فكيف يبحث عن عوارضه الدائمة مع انه
 تعالى لا يعمل بخلق الاشياء هي عين ذاته كما انما هو حكمه تعالى
 التي هي عزائه فانما هو صفت الابدان المخلقة والاعضاء والصفات
 وقعت على الحوادث فلهذا في موضع العلم بالظاهر والملازم من الصفات
 الدائمة والمقامات انتهى

كفت اصولي بسبب ما كن ترميز	تو با استا دشو ما جد عم
كفت شينخي خود مرا بتو بيا	كه قائم اين جواب دوين سوال
اينج اب مطلب بي كفت كو	خود ترا ايراد كر بشد بكو
كفت اصولي مرمر ايراد با	از تو واپستما د تو فرما د با
در عبادت كو كه ميبود كو	باز كو در سجده بسجود كو كيت
كفت شينخي بت مبعود حم	كاف يدي و جود ارض و سما
ست مبعود حم امي لمزل	كه فرما پستي ابدرا و ازل
كفت اصولي پس تو شينخي نتي	نيتي شينخي مر يد كيستي
دعفت ايد يا مر يد شينخ شو	يا براي خود بكو چينري ز تو
پس تو هم انكو كه شينخي كفتا	هم تو كن و درو كه شينخي رفعت
اين كتاب د اين كلام و اين سخن	فامش كفت آنچه گويم بر تو كن

فشرح الزمان في هذه المقامات في موضع علم الدنيا الى النجاة كما
 قاله أمير المؤمنين بقوله العبد يبحث عن عوارض هذه المقامات
 الدائمة وليس في موضع علم النجاة كما قاله الشافعي انه ذلك الله
 لان ذات الله لا تدرك فكيف يبحث عن عوارضه الدائمة مع انه
 تعالى لا يعمل بخلق الاشياء هي عين ذاته كما انما هو حكمه تعالى
 التي هي عزائه فانما هو صفت الابدان المخلقة والاعضاء والصفات
 وقعت على الحوادث فلهذا في موضع العلم بالظاهر والملازم من الصفات
 الدائمة والمقامات انتهى

كفت شينخي خود مرا بتو بيا	كه قائم اين جواب دوين سوال
اينج اب مطلب بي كفت كو	خود ترا ايراد كر بشد بكو
كفت اصولي مرمر ايراد با	از تو واپستما د تو فرما د با
در عبادت كو كه ميبود كو	باز كو در سجده بسجود كو كيت
كفت شينخي بت مبعود حم	كاف يدي و جود ارض و سما
ست مبعود حم امي لمزل	كه فرما پستي ابدرا و ازل
كفت اصولي پس تو شينخي نتي	نيتي شينخي مر يد كيستي
دعفت ايد يا مر يد شينخ شو	يا براي خود بكو چينري ز تو
پس تو هم انكو كه شينخي كفتا	هم تو كن و درو كه شينخي رفعت
اين كتاب د اين كلام و اين سخن	فامش كفت آنچه گويم بر تو كن

که فی مبداء بر زمین ذات	یا بدون واسطه فعل ذات
شاید این طلب اندر کانی	کو دلیل شایسته و دانی

فی الکافی علی بن حمزة قال سئل ابو جعفر الثاني علیه السلام
 والی الامر یجوز ان یقال فی شیء قال نعم یخرج من المحدثین
 حدیث الخطیب و حدیث النبی و حدیث ابو جعفر علیه السلام
 قال ان الله خلق عزرا و خلفه و خلفه و خلفه و خلفه و وقع
 علیه اسم شیء من المخلوق لا خلق الله و فی حدیث اخر من شیء
 لا کلاشیاء و فی القامی انانی لا کلاشیاء

گفت شیعی خوشی بسیار بگوینی	اولیا را چست آهوی بگوینی
ای خدا را در او آهوی چیست	تندی می میرد می مستی نیست
تو بگو اندر او عالمی	عالمی قاصد و عیسی
تو که مرده ای سواد می بینی	گویند و مانند عالمی نیستی
خواجه تو علم احقاق و حل	خود را مانند شیء بحد کمال
وضع اهل علم را تو و متنی	اصل علم و معرفت را عارفی
عالمان را دید و تا کی نفسا	فصلان را خواند و تفسیرها
وضع اهل علم را در هر کیف	کرده در علم سر خود تلف
وضع اهل علم اندر دست	که سخن گویند سخت و کاه پست

که سخنش حکم و کسب بدید	گاه محقق است و گاهی شایسته
گاه از روی حقیقت که جان	گاه طور حقیقت است و گاه جوان
گاه میگویند فاش و فشر	که سخن در پرده میگویند و نه
گاه بجهل که محض که یغیغ	که گمان یک بر سر و کوفت یغیغ
که سخن گویند محسب و اقتضا	که بطور جبر و گاهی از رضا
که بود و نبودش آن وقت و زمان	که تفسیر می کنند از مردمان
گاه در جای جسم گویند لا	گاه میگویند لا اندر علی
گاه اندر مطلق سر میسند	گاه در عین لجاجت ان شوند
عالمان این همیشه بوده اند	باب علم و معرفت بکشودند
لیک وضع و حال و مع و عین	ایچنین بدیشش در آن زمان
که در خبر در بد و بد و بد و بد	عالم ربانست و صاحب و وف
آنکه در حشمت عا کرده اند	آنکه از دین کوفت از آن قوم
آنکه من را یحیی از تفسیر است	که در اندر بدیشش بر است
فاسق من مود است آن چنان	ایچنین در آن کتاب است
هم چنین فرموده است آن	که بود استناد آن شیخ فرید

که چنانچه سوسو و سیمان داشته	چون خط کاران و پانده آ
دغا زخو و پیسیر سهو کرده	و فایده این از سهو او را صحت کرد
بعد از سهو نمودن این سهو از خدا	وین ز رحمت باشد و میر غلط
بست این سهو از خداوند جبریم	فیت سهو او و شیطان جبریم
سهو صاحب سهو رحمانی بود	سهو مردم پس سهو شیطان بود
انکه را بنود پس سهو او ثبات	باشد او را بل تقوی و ثبات
هر که نفی سهو سازد از بنی	غایت او را بل تقوی و عصبی
لحن کرده آنکه او را اعتقاد	که بنی را نیست سیمان در دعا
وین سخن را نیست انکار وجود	که پیسیر سپاسی و ناپسی بود
و اما تیه ضرورت جاری است	که بنی از این صفت عاری است
بست معصوم از خطا و از تزلزل	سهو و سیمان نش بود و از ارزل
نه خطا دارد سیمان و نه سهو	نه در غفلت بود نه لعب و لهو
اهل این شیخ این دو کرده اند	زین مختار گشته خاطر با ترقه
هر که منکر یک ضرورت دارد	بست خارج از گروه سیمان
از ضرورت رایت دینست این سخن	چون کنی نجات تو حکم ای سخن

شیخ سنانا گفت بود و گنج	انچنان گفت که نتوان کرد و گنج
این سخن هم است کفری بیرون	که تا ند کرد کس انکار آن
هر چه کردی حکم در حق صدق	شیخ ما را هم بدان میکنی حق
چون که ان اسلمه لک لیت کفر شیخ را از شینا است و بسیار معنی اسلام در بیان نمودن او را از بنی ایمان و اسلام	
گفت اسلمه لی این سخن نبود و صدق	استهوال من نبود و شینا این بود
کر صدق صا و قیا نجا قهر	یک اورا پس گفته کا نجات
یک شیخ احمد چه در عصر شید	بر شش دین بقرین در سید
کرد و انجا اقامت اختیار	کرد پید اندر انجا اعیان
خورد و خورد و کار او با گرفت	جو نفعی از فضل و عیش نگرفت
عالمان کردند بروی افتاد	شد رین و بختی و معشتی
حال و چندی بدین نوال بود	مدت چند ی برین احوال بود
رفت روزی خانه شیخ شید	که از آن حضرت مناسبت باز شد
پس شید از وی پرسید انجا	که چنین بکشیدم از اهل سنا
که شما و من را بدین بیکیت	در معاد او این سخن را اصل است
شیخ گفت این همه بدین است	اعتقاد و نیست بر خدا و امر

او بهر اشیا را و انداخت
 پس شهیدش گفت از روی داد
 شیخ گفت اندر بدن بی گفت
 این بن آن بن بیه بگویند
 او بود چنان بیه غصری
 آن بن که بوقلب نام او
 در جوابش گفت پس شیخ
 این بن آن بن بنو دیکه
 این سخن مست از ضرورت
 این عقید که توداری کافی
 پس در آن مجلس ورا بگفت
 صوت بکنیزش بلامش بلند
 مرد و پسران او را بگویند
 چه که حکم گفتشان بالا گرفت
 وضع آفرینش با آنها صعب شد

مذہب من مست از آن مذہب
 مذہب تو صحت در باب
 مست حبشی مو قلیب نام
 چه میشد کان بود و جوف شکند
 هر دو عین هم چو یکو بسکری
 شمره شد مردم بخت اندر
 این سخن از تو بسی است بعد
 حشر باشد این بد ترا کی
 شکرش باشد از قوم کافی
 در شریعت فانی غایب
 حکم بر کنیز و بر خنجر کرد
 در جمیع این معجزات
 تا بعد از آن نمودند استعجاب
 خلق مانع ازین حقیقت و شکفت
 چاره هم چو غلظت ایشان

بود بکل سید صاحب ریاض
 خلق نمودند یک اجتماع
 ما و این اشخاص را بوقلب
 گفت سید مجلسی آراستند
 اندر آن مجلس ریخت یا زو
 پس بیاوردند قتیق شیخ
 از عباراتی بختی رات او
 پس سید کاظم آن عالیجا
 در شریعت است اندر زو مات
 گفت سید این عبارات گفت
 گفتش ما را بظاہر است
 گفت سید ظاهر اینها
 کرد اندم سید و الا تب
 تا بعد از گفت جمله کاظم
 رفت بر بالای منبر از آن
 خلق را در آن زمان گفت
 نزد سید مهدی آن بر طلاع
 گفتند این قوم اگر تکلیف
 چند تن از عالمان را و استند
 داشت سید کاظم رشتی حضور
 از رسالت و تألیفات شیخ
 چند موضع شد محل گفت
 گفت بر کو درین عبارت جواب
 کین عبارت هر شش کفر و خطا
 بگو بر تاویل جمله مبتنی است
 مست بر ظاهرش بعیت را
 حکم کردندش نوشت کرد مهر
 حکم بر کنیز شیخ نام او
 مرتد و غائب اند و غایب
 خلق را اعلام کرد از آن

پس بر دم کفرشان شد بنگار
یافت این بطلب لب لم اتمار

پانچ شیخی ماصوبی

گفت شیخی تو عقبت میکشی	حق من باشد در اینجا خاشی
چون عقبت در میان آورده	حق و باطل از میان شد پانده
تو کمر نشینده بر آن جناب	کرده اند ایراد و داد و دوا
ای بسا ایراد ما بر او بود	که همه از روی حق بنموده
پیش من آنکس دو تنو خاست	کانه و اسباب کون و فضا
گفت تا حاضر شوند آن دو نفر	که عقاید باش در او کرده و
بود تاریخ کتب است از عدد	یکه از او بر حدیث و حد
گوید احمد این چنین کرد چنین	که شده شب و بعضی ناهن
این کشته ها و این رساله های	بعض مردم را شده اسپاس
آن غلوئی که تهاشش و بجز	کاستمال شب و بعضی بجز
بسته بر کس بر من یک فقر	چون نفعت اصطلاح است
این صریح اعتقاد است من	و این بیان آن عبارات است

پس در اینجا فکر کرده یک پیک	اعتقاد است که او را فریاد
نهی کرده این عتاید و نهی	که اصولی کرده ایراد و نهی
صاحبان این عتید و نهی	در زد و بر مضتری قوی و نهی
گفت شیخی دیدی آفرین	که تو خود کم کرده بودستی در حق
این چنین کس توان بگیرد	و عتید و صاحب تقصیر کرد
گفت اصولی گشته است از حق	که او را حق بوده است او را
و او را عتید و بعد از آن	باید که است از مردمان
تو به کرده او این چنین گفت	نوشته را کرده از آتش را
تو به مرتبه فلسفی کرد قول	مانا شیم از چنین شیخی ملول

من کشته شدم من جدی بکند	جنتی از جسد حجت آورید
مطلب من در وجود حجت است	نی جدال فی نزاع و شکی نیست
گفت شیخی حجت مای خفاست	فاش میگویدم نه در زیر کفاست
خان کرمانی محو حجت بود	حجت امر و مردم آن بود
اوست رکن رابع از دین	اوست مارا بر جسد را و دین

او پدر را جانشین نایب است
 حامل پیر او علم شیخ است
 او نیابت را پسند او ایوب است
 ناطق است و نیت شمشیر است
 سینه اش کفینه پیر خدا است
 او است آینه پیر پایی
 او بود معصوم حسنه فی الزل
 دست او باشد بهی نیت است
 او بر دم حاکم ظاهر بود
 همه عالم بند و مستعد مان
 او است مصداق حدیقه
 هر که روی سوی او را تارک است
 روی او باشد بهی دی نام
 هر که روی او روی او بر من است
 با کمال است و بهشت شریف

مظهر خورشید مام غایب است
 علم و اسرارش همه مکنون است
 او باب اراکلی طلق است
 که کند علم آلهی را بین
 عیب علم وی کسب است
 او است در عینیت مودت
 نه بود در وی غف و نه فضل
 عالم ظاهر از او در انتظام
 خلق را او محبت با بر بود
 عالمان فاضلان درین
 بر جانش خلق باید کرد رو
 نهیب او غایب است از کف است
 پیوی او باشد بهی پیوی نام
 یا پیوی دیگر یسیت است
 دین ندارد دست مردود و نه

جواب اصولی شیخی را

گفت اصولی این سخن باطل است	در شریعت نیست این بدعت است
منقطع شد نایب خاص نام	این نیابت نیست خاص و عام
این نیابت بر کس از او	کافر است و خارج است از او
حضرت محبت را روحی است	رفع نموده ز ما هر اشتباه
آنچه فرموده است مستور علی	واجب است از جان آن علی
آو شهشاه است و ما عبد لیل	ما به کراه و او ما را دلیل
چشم و گوش است بر سر او	هر چه فرماید کنیم از او
چون که عینیت کرد آن پهلوان	از پستهای کرده خایان
نایبان جانشین او درین	جانشین او برای مردان
اول آنها پیر شیخ الفرید	بود عثمان کو بود از عیب
بد محمد ابن عثمان دومین	که بدی مریخ بقوم پیغمبر
سیم از آنها حسین ابن روح	داشت جان شیعیان از او
چارم از آنها که بود پس از او	بد علی بن محمد پسر وی

پس نایت بعد از و شمع	نایت مخصوص آتش مر قلع
یافت توقع این چنین نیست	که تا خیره او قفا و امر خود
ابتدای غیبت کبری بود	انگشت میت و لا قوس اح
غیبت و یکنایت خاصی مرا	مذبحی آن محشر و عاصی مرا
حادثه ای که بدین بید و قوش	بر زو او ما کند شیه رجوش
مجتب من است در دین اوین	که کند اجب ریدین ازین
جستند این قوم از من بر شما	بر خلائق جهم من از حنا
پس بگو این کن این ارجا	از چه رو بر بسد عالم مقدا
که چنین امری نباید آوا	از نیابت باشد شش خود
ست اجساد زوین برون	و چشم او قد او پسر برون
که نماید خوشین را او بری	یت و اجب طاعتش بری
دیگران که بهر او ثابت کنند	ای چنین امری زوین بری
جواب آن شیخ ضحولی	
گفت شیخی خود میت کو پیشم	که بیکر پر استین و دهم

یک حبس و صاف چند	گوید آن و صاف بن و سخته
که شمع آنکس که او را طایفه	ای حسیایق و پوی می آید
شکست شد بوی او را و اویل	نشود آنکس و ما غش طایفه
خود بخود او صاف اوید شود	دید و جای که او سپید بود
خود و ایل ذات او او طایفه	وصف او بی پرده یک کوی
هر که در او باشد این او طایفه	او است حجت و اسنش میدار
گفت اصولی آن مشتاک کریان	تا بهر بینم در که عیاش یگان
استدلال شیخی بحدیث تمام	
له برای اثبات اوصاف کن این و این بلام	
گفت شیخی در اصول کاف	این حدیث و این سیانی و کاف
بود بر قنبر امیر المومنین	خطبه سهیمه بود آن پیکان
بود از اصحاب مرده علی بنی	ناسک ذو الجهادی زار پی
نام او همتام بر خواست خود	ای چنین امری بر کولانو
صفت آن تو مای امیر المومنین	آن صفاییکه بود در کوشین
آچنان موقفی این چنین پی	در طیف کویا که او را بن کیرم

پس پان نفع زبان را برکشو	و صف مؤمن ابدینان برکشو
مردن مؤمن نوشت اپت عین	بشماره و روی و قلبش کن
یمنش از هر چینی او پیش است	نفس او از جواسیه انفع است
بست مؤمن حاجب عن کل کله	حق نماید او یکی در جهان
از صفات اوست کون بود و کون	وز علامتش بود بنود خلد
بست مؤمن کنگ او کنگ نیست	بست مؤمن کنگ او کنگ نیست
نیت مؤمن او کنگ عی باشد	نیت مؤمن کنگ او کنگ نیست
زشت بیدار و بختی جبهه پیش	نیت او را سمع در آیین پیش
مؤمن مخفی بل اعظم بود	مؤمن عارف بعد التمس بود
هم کثیر افعیت هم بسته دین	جزیه کحق نکوید او سخن
در همه احوال می باشد قور	هم دگر و هم صبور و هم شکو
و بنوعی هم بعینه دامت	و بنوعی هم و ر بقره دامت
بست او سهل الخلقه الیزال	باشد او لپن افعیت کیکه در حال
روفا و عهد خودیاست چنین	کس نی از اراد و باشد چنین
نیت کارش کف و پاره است	انقضاح کس نخواهد تار است

کرخند و فنده اش کم نیکو است	در غضب کردن همی کم نیکو است
خنده او را نیماست خدا	در غضب بر کس بخوید اعتدا
از تقمست است علام او	از تقمست است استفهام او
چون بمسکری نماید او	خدا او باشد تقم از و خوش
باشد آن مؤمن کثیر عین	بست آن مخفی عین خلد
او کثیر الرحمه و الایمن است	باتامنی باشد و الایمن است
نه بود غضبش کار می باشد	از صفات او نیماست اشتر
الایمن مؤمن فی حکم	الایمن مؤمن فی عین
نقد اعلی بن الصلح الملک	کد او اعلی است از شد ملک
نیت اندر اکل و مؤمنش	نیت او دار و کار می جبهه
نیت مؤمن کنگ او باشد ملک	از صفات اوست کون بود و کون
نیت مؤمن کنگ او دارد و کون	علم او جمل را باشد و کون
نیت مؤمن کنگ او مستحق باشد	بل بر دین مستحق باشد
در بر خور خویشتن باشد کرم	در نزاع خود جبهیت و جبهیم
کر غضب کرد عا دلت نماید	و بنوعی بل رفیق ان طلب

بی نبالاتی نباشد کار او
 از جسته و رفته او را کثرت
 نوسن خالص عشق الهی است
 هم شفیق است و رؤوف است
 از خدای خوشتر است
 با چوای خودی در زوخت
 غلطش با زیر خویش نیست
 خاص در لایق او را کثرت
 او محام است از برای بنون
 ز شاد و خوش و مستی و غیره
 حکمتش از لعب باشد استوار
 مطلع بود بعلش حسابان
 در صفت او را هیچی و آلان
 حاکم است و عالم است
 خلق نیکو دارد و فانی نیست

او نه اندر غمت می باشد و نه
 نیست او را که و هم تنگ نیست
 می نکرد و تحقیقی بر سر او
 با خلاق او و قیاس و طبع
 است همواره شتابان
 او بود و نه غوث و غیاث
 نبود او با یک و نه پرده در
 باشد از منزه و محبت و بیکار
 دید که حسرتی نماید زود و دیر
 از برای حق کند او شریف
 او منیل العرش است از دکان
 او این است و رسیدن رفعت
 هر نصیحت را پذیرد او بجا
 او نه در اسراف می باشد و نه
 نیست او را که و هم تنگ نیست
 نیست او را حیف و غمی بر سر
 کرد او را عنس حق بود این
 او ضعیفا از محبت است و همین
 دست بیکر است از ضعیفان و نه
 کرد بد پس می سازد کشتی
 ستانیک مشک و بیکواری
 دید که شرنی کند چنان و نه
 دارد از جمله مردم خطیب
 بخند او زلت بجهت بختان
 او رفعت است و زکی است و نه
 دور باشد از طریق طایمان
 می باید او قول عذر است
 نام مؤمن را بر او محمد است

باشد شد حق مردم مستحق	ستم بر عیب نفس خوشین
محب او فی الله از قضا است محو	قطع او فی الله و از غلبه غم
نیت خرقی از برایش در حق	نیت طیشی بر او اندر مرخ
او مذکر است بحسب عالمان	او مسلم است بحسب جاهلان
نه برایش با تعلق نه با مله	لا ینحاف له شرف و رعا تله
کل سخی حاصل من پیغم	کل نفس اصلح من نفس
عیب نفسی ریشتر از اعلا	در دین است شغل او دایم
نیت او را اعتقاد حی حب	در وثاقت کس ندانم حق
مرد مؤمن است در دنیا و آخرت	کس نبرد او نیکو و قیاس
بیچکس او را نه باشد حق	دانا محزون وطن و موم قیاس
دوستی و محبت او بجز خدایت	جا پادشاهت و تابع امر خدایت
اتقام از کس بخوبی بدویش	بگذر و بحسب خدا از فقر خویش
لایوایی الخلق فی خلق الله	قهر و مهرش لایله و فی لایله
بافقران هست دایم دشمن	هم صدق با کرده و صافین
هم موافق او باطل حق بود	او معین ابل حق مطلق بود

او غریب از اهل بی است معین	کر چه خود باشد غریب سگین
او سیمان را اهل بی است پیر	بیکش دست ترششان سیر
او مؤمن را اسم لایله	مهربان باشد با اهل لیکه
او پست مرقو گرفته بر چپ	او ست نامول شده و هر که
مؤمنان را همگی میباشند	خوشتر زبان و خوشتر لب
نیت مؤمنان که جفاست	نیت او عیاس و باشد خد
او عیب است و ندارد عیب	در صلابت نیت او را نظم و شرم
ست است او بر روی مؤمن	عینش باشد بروی دوستان
و نقش بسیار باشد در نظر	عقل و شیار باشد در خد
نیت جاهل جالبش خواند	بخل در وی نیت هرگز نرسد
بر که با وی بخل و زرد از حق	او تو زرد بخل با کس از زوق
صبر تقاشست پس در جا	قانع است پس بود او را غنا
از خیا دار و دشواری	دارد از و در حد او پیری
غفور و بالارست از حد	حد را از ای نیتش بر او
در تنطق می گوید جسته و نوا	گوید احق در سوال و در جواب

پیشتر او پست طور افتاد
در طریق مشی خود متواضع است
در جمیع احوال از حق راضی است
غیرت و خفاص است و بی غش
در نظر کردن برایش عیب نیست
حکمت است و او را کلام زیاده
ناصح است او در نهان و بی
دست پیدا و برادر باشد
غیرت مؤمن با برادر بدل کو
غیرت مؤمن آنکه عیب نکند
غیرت مخزون که برایش پند
غیرت آید شدن آن چیز که
غیرت در شوق برای او
کرده او مفرود چو علم خود علم
بینی او را دور گشته از کمال

هم و پیشتر از زویش عمل
مرک خود را هر زمان آید
مؤمن آنکه قضا و خاسته بود
غیرت مؤمن آنکه او را دان بود
شخص مؤمن شومست او مرده
بر کمال غرضت باشد حین
آنکه خلقت صاف شد او مرده
غیرت آنکه بکبر می باشد ضعیف
قافا با حق مستی صبر
خاطم با مردم کند عالم شود
نه ز بهر قدر انصافش خیر
مقدار او باشد انصاف او
نفس او از خویش در بیرون
نفس او از حبس بعضی غیب
هر که با او بکشی و زک و صابر است
هم بود و غرضت کم نعل
غیرت از موت و از مردن
ذاکر حق نفس او قانع بود
غیرت با اهل امر او آید
در غضب و خشم خود را نهد
از حبس غیب باشد او را و کبر
چاره حبس به زموئن آید
از صفات و بی غش و بی غش
محکم امر به کفایت ذکر
صفت عادت کرده و آید
نه سخن گوید حبس بی کرد و غیر
از تجارت صرفه و مال حلال
مردمان از نفس او در حش
هر دین در نهج و رحمت و زود
چون حش او را می بیند ناصح

کر خورشید کے دور کی کند	اور زلف و زبیر مجھ کی کند
قرب اور اگر کسی طالب بود	اور لیلین و چشمش جاذب بود
نیت از روی بخت دور	نیز بزرگی و ساق مجھ پیش
هم و خوش نه زبان بازی بود	نه روزی خدعه و آزی بود
بلکه کرده اتقاد ابراهیم حیر	کرده است اوصاف ابراهیم حیر
مومننی که بعد ازین پیدا شود	زین صفت جان آلود شود
پیر و رفقا روگردارش شود	تابع اوصاف و آثارش شود
چون سخن حاجب رسا آید	صیحه زو تمام خوش کرد آید
خورد سوخته آتش دنیا و دین	که می رسیدش کرد چنین
و غلط آنکس جان کا بهش بود	اچنین تاثیر در جانش کند

گفت شیخی این صفت از آن	که مرا جان بسته اندر جان آن
این همه اوصاف کن این است	این صفت را وجودش طبع است
هر که این اوصاف را نمود خوش	او بر کن ابی مسرور شد
او پست در غایت صراط مستقیم	امردین از وی قوت و قیوم

از علوم ظاہری گشته غنی	است دارا می علوم دینی
انجمن علمی که بدیش اهل	منظر و مآثر ارشاد و عمل
بو و چنان از خلائق اندام	کس نکرده ز اوینا اورانم
چنان میوه آن کنج نخبه	در صد و دراز داران نخبه
تا که شد مآثر آتش فیه	که خلاصیت را دہد از آن نخبه
اندکی طفسار کرد از آن نخبه	تا که بخت یافت از حق انقباض
پس مرغی شمس سلطان جو	بیرسید کاظم رشتی نمود
کر تعلیمش تو این و بسوم	هم بوی سپرد اسرار و سوم
اندکی او بیشتر زجا کرد	خلق را فستردی زیر بار کرد
پس صحتی کرد اور بعد شون	خان کرمانی کریم مستحسن
کر اور محرم اسپر از جو	هم بوی تعلیم کرد انجمن و جو
کر در شام تا مراد بستن	اسرار او بیش از آنکه کردش
تا که کم کم آشت شد گوش خلق	بار را بکند آشت اندر دوش خلق
پس محمد خان صبحی شکر کرد	حاصل پس دوتی خویش کرد
او برای امر خود قان و نخبه	باب علم و معرفت یکسر نهاد

خاتره چون دید قبل گشت	زیر کوه و اما و عاقل گشت
کرد آن سپهر آملی آشکار	پرده یکسر بر گرفت از روی کار
پس از آن سپهر از پیشی کرد	ز غریز آن بر بلبل پیش کرد
کرد با بر باد حق ثابتش	آنچه را بود در مردم در غمش
غاش گشت او حاکم غایب گشت	او بجهل خلق کم پیش گشت
او باید اندر این عصر زون	در امور دین کند نقش بین
تا ملحق است و احداث بگذرد	منصرف شد و میانشه بگذرد
ویران در جنبه و حیاست	پیش علم و دانش بی گشت
که کسی نطقی کند باید که او	روی نقشش با جفا بشد با
باید او مریض بود بر کلینس	او ز مردم دفع سپاس و آس
رفع هر شبهه نماید از دین	این که دارد ز دست جاپون

تفضل صولے بشنے

کفت اصولی حیف ازین فضل	که همه مصروف کردی در فضل
در طریق این راه افتاد	لیک ازین راه بچپ افتاد

این شعور و علم و این فهم	کرده شیطانی از برای تو دل
چشم و گوشت گویا بر گشت	نور از دل عقلت از سر گشت
کوچه اندر شروع بودی بخت	که ریشخ احمد زودش بخت
کوچه امری بود درین غمت	که جناب شیخ بنو و شمت
کوچه امری کنین مجبور شد	کو با نهارش همی مامور شد
کی بود این امر و مان را نمود	کیست مریز بر او مامور بود
امر دارد از حد ایاز نام	بر چه مامور است چو زو مرام

پاسخ شیخی اصولی

کفت شیخی کفت مامور بجای	از بنی آل اخطار کش بجای
که کند ابله امر خود ناپس	بی تقیه بی آبی بر آس
نفس سازد باطن جبار را	کشف سازد اندکی از آس
از فضایل شمر سازد در جان	که خلق بود دستور و نهان
کشت مامور از فضایل مردم	خانان مشربان بجز هم زدم
بر کند هر کس که ن جان است	هر کس می شکند که ن عامل است

گفت مامور آنکه دین باز کند
 دین ایسا که ابد از کور و
 مینی از حالش که خود پستور کرد
 کوشش کن گویم من از حال شیخ
 تا بدانی که حسد از او کینا
 تا بدانی دین حق باطل نیست
 تا بدانی هر که پوشید او را
 تا زمین انداخت او را
 از پستل خط بنموده رؤس
 نام خود بگذاشت به شیخ فقیه
 اینچنین کس حال کبر و نیست
 نیست کمین حال علم امام
 بگو او در زمره آنها هستی
 خان کرمانی برایش نهفته
 اندر اینجا پنجمین مسعوده است

غازیان علم از ویازه کند
 محفل را با نقل سپاه از کور
 دانی او را که بدین مامور کرد
 شمر از ذکر احوالات شیخ
 که ازین مخلوق جانهاشان جدا
 حامل این علم هر حال نیست
 یا که از کرباس پوشید او را
 دست و پای او را چپ کرد
 چشم اندر زیر و زنج کرده بود
 جلد مخلوق را داند بقیه
 قلب این کس قبل از او نیست
 مرجعیت نیست بر خاص و عام
 که با ایشان پسر و عوا هستی
 که برشان در فتوحی خود خست
 در زنج شونی بکشود است

قصه آن ماحیر و زاهد بود
 که در آنجا اهل خلق را کرده بود

خواجه شیخ از فتونی مرحوم کرمانی
و ایلو منون نامی علم این است که در آنجا

گفت خود حامل شریعت بود
 دین تفسیر خدایست
 آنچه ما گویم حکم الله بود
 اختیار هست و حل زان است
 اصلاهی چند را بخاوه
 خلق باشد در دین حق
 اصل شد محبت حق و محبت
 کمرش دست راست و چپ
 هر که کان شیوه اصحاب است
 از سر این نفس ماکر و از
 تو مشوا از فضل ما که غین
 کرد بر زبان من است

سید ماحیر آن دین حسین
 اختیار شیخ اندر دست است
 حکما از دست ما بیرون
 داد دین تفسیر از شان است
 داد دین مصطفی را دادیم
 این نه از امر و نه بل و عاقبت
 هر که گوید عین را این بقیه
 باشد او لی استماع خلق من
 و جد است بر او را استصحاب است
 بخ آن اصل بر است برگرد
 سیرت اصحابنا حق است
 چاره در مشن است

هم از آن کربست شد مار بیل	بهر او اجماع میا باشد کفیل
کربا باشد اتفاق مسند	شهرت او کار ما سازد یکه
جان من اندر تلف آنروی بخت	نهی لایق او میجر حب جای او
بشد من از وصل تو باشد مضمر	الضرورات تیج ما چنبر
خفت محبت از پا کجاستی	خط زاده در قیاس پس و پستی
جلد اصحاب مادر این محال	پس متقی مناظر این شد محال
از برای حفظ هر مستحق و است	پس بابتنا طاعت هم پسند است
انکه از قول حق گفته بنه	امر مطلق باشد و حق شنی
امر بجز منبر ضابطه فی خیار	قوة مکرار است مار اختیار
نهی از حد یکند از خاص عام	فضل من از بعد آن باشد حسام
چونکه باشد آن علقه بی چون	میت ایجاب و قبولی عیب من
از عبادت های محض و از ازل	قدست تریت و داعی عمل
و سوسه دوشیش باشد حسام	پیش داعی است نیت و پندام
امر مطلق باشد بقید پیش نیت	غیر این بقوی بگو تو قول گیت
کرد باشد عده و دفع کربا	صلح آن در حق ما باشد صواب

تو که صاحب ملک آفت ده کرم	از قبلت حبت را نهم سخن
کرد بر ما نیت لازم بر حق	دینت آورد دم دو صد و ده
هر که منی معتقد یا محبت	چون نه تو مجتهد شو معتقد
کرد تو میا بشی بعالم معتقد	بین منم عایین باب محبت
در بر ما تو بر حکم حد است	کرد اصل اجتماع دم از جوت است
زانکه ظن مجتهد شد معتبر	کرد خالی باشد از تصرف است
باشد ایمان شده این کرم	ایر عیانت ن باشد و این کرم
جلوه در محراب و غیر میکند	در نهان آن کج و دیگر می کنند
کار دین صطفی را ساختند	رایت رای و هو افراختند
سر چه او از علم حق بسینا کرد	ظن مطلق آمد و بزباد کرد
دین پکش اطلاق آراختند	گاه افسه و دند و کاهی گشتند
بسته شد از بکه بر او پرک و	عاش نه کرسنه اند و پیش پاد
ای ای سرست ظرای مستحق	ای از تو ایجا و یف و سابق
وئی تو این سقف کرد و زام	از وجودت فرش خاکی رست
ذوالفقار خود بر آ و زار شام	میت کرد این از حبش شام

تا که این نوا پند ان برین شد	بار دیگر بر خنده خودشان بند
عالمی از کوشش ایشان بگین	پاک زمین پاکیان این خاک گین
دین پاکت را بر آبی آغشته شد	رای خود بگرفتند دین پرشته شد
پیر کی شمر می جدا و بی جدا	برشتن یک آستین بر خردا
مر چه مهر و مند از آن بی جدا	بر چه دست آید سالار کما
چو کرکی کوفته اند در سر	در میان شیعیان تو هم سر
زنده کرده جسم اندر خاک	الان این بیچاران الان
جمله مال و جانان و جانان	بیکه از ایمان طالب شد
حاجان و مال همه اندر تلف	حاجی بی نیکی بی این تلف
جلوه و آتش رنج چون آتش	تا که خفاش ن شوند اندر بجا
آتش را کن بی بیضای خویش	بهر این منم عوینان کفر کش
یک زمان فکر عیسی موسوی	تا بیکه سحرهای موسوی
سحر این منم عوینان طالع کند	ریش این بیچاران را زنده
چنان کرد و خلاص از قفس	دیوان این منم شود از قفس
بود این استیغار از کفتر	اندر اینجا حتم شد اشار

حباب الشیخ

گفت صلی این خنما حیرت	که شمار را دنیا فی غیرت
چون که حسیری نیت اندر بخت	جز مدت نیت چسبید بخت
این خنما جلد باشد از تمام	گفته است تا زنده کول عوام
سب نموده اند را اینجا اهل غن	خویش را پنداشتند از غن
امر کردید دست بروی شنبه	و بکران را بنمایند مست بینه
مست است عالمان کفر و حسنه	سب عالم است چون سب آ
هر که شد سب انانی ترک	کافرت و دروغ باشد کفر
گفت شیخی خط که قدری بنا	که سلامت هست فی خط الله
قر و غیظ و خشم و غش کفر	علم و کفر و بر داری به ترک
کوشش کن حال شیخ سب	من بخوانم بر تو از روی کتاب
ثبت کرده حال خود را از صغر	تا که شد این امر بروی سطر
پس کتاب شیخ احمد را کش	خواند او الش که خود بنویشت
مجالش سازم در اینجا برین	بست تفضیل سجای خود برین

شرح احوال شیخ احمد انصاری رحمت الله علیه
در امور شدن او در دنیا

کوید احمد کویت جمعه شکرین	ابن بن الدین احب فی چنین
است و اعتراف خود یک از بندگان	بود در اطراف احسان و حسن
بود او از شیعیان و مخلصین	جدا اولاد او از مؤمنین
تا حد از راه احسان کرم	در وجود آوردم از کرم
داد از اقبال و احسان کرم	کرد افتخارم از کرم
آمد موفقی که دنیا پرست	در جالت بود ایشین غنم
جل و غفلت حقی بکره فرو	کرد غفلت من محیط از چارو
سیما اندر بلاد ما که آن	دور بود از بلاد مردمان
یک نفر پیدا کرد بهر حسدا	خلق را دعوت کند راه پدا
ابن آن بکینه از دین حسین	بی حسرت از دین از احکام
گشت از فضل حسد او لا یکن	حمد ابل علم و فضل و حسن
اکبر است مؤثر از حسن ال	بر او از خود نویسم شرح حال
پس احباب کردم او را کمال	که بود تا ریختن از بهر پائین

بیداد است در امر احسان	کآن بار که محشر میاید
هم ز جنت نفعی گشته بر او	یکصد و شصت و شش از روی
در گذشت از مولد من و بن	بارش آمد در قبال و در جبال
گشت بارش سخت و قند گشت	سیل آمد شکر یک رخ خراب
ماند بر پا سجده از آن حسن	نیز بیت عن من و من طم
چون گذشت از عمر خرمین	خوانم در آن وقت است این بین
طش بودم لیک افکارم زیاد	داشتم در فکر حید و اجتماع
چونکه با طفلان بازی داشتم	در هر کار از هر برتر بهم
سجده کاری تقدیم داشتم	بر همه طفلان کرم داشتم
چون بند بامن که از کوه	چشم عسرت میگذرد بر جان
مینمودم از رنج عسرت نظر	بر بیوت حسرت و دیوار و
و آن رخا که بدید حسرت	ساکینش جلید سکون در تراب
گفتم با خود که بوده است این	صاحبانش صاحب جاه و پادشاه
صاحبانش حال اندر زیر پا	جدا از دست اجل گشته پاک
گریه میکردم بسی بر جانش	که بدین آینه چه شد آماش

تا که غالب گشت مردی از عرب
 گشت مردی را که بودی سحر
 مقتش نزدیکی عین اسرار
 گفتی در نفس خود کو ملکوت
 پس تذکره میوه دم حال او
 میکرستم بر تنوهای دهر
 انجمن چندی مرا میبود حال
 کا با اطفال مشغول لعب
 اهل محشر را حمد جا بل بند
 انجمنها و مجامع بودشان
 می نمودند اندر آفت اجتماع
 بودشان هم طبل هم فرافون
 جود مشغول ملاهی روز و شب
 سن که بودم کودکی و خوردن
 ساعتی از آهنگی گشتم جفا

آمد و احب گرفت و بیتی
 حکمران بود و شجاع و پوی
 من بقره ای که کرده ام کذا
 باین کجاست قوت کوشاکت
 میکرستم صحت بر احوال
 میکرستم بر تنوهای دهر
 رفقه از عسرم قریب پنج سال
 کاه اندر فکر و فتنه اندر تعب
 از خدای خویش ترغیب فل بند
 کا در آن بودی سرور و روش
 پیرو بر نامحسوس طریقی و سمع
 بودشان هم تار و هم طبل و فرود
 روز و شب بودند در عیش و سرور
 دوری از آهنگی و دم سیج حال
 کرده بودم من باریش انقدا

میل من شنی که می ناید بوی
 چونکه محبت ما قدم از شوق و
 باز در خلوت تفکر داشتم
 هم بلینان بود چندی حال من
 خواست این دمار بخش نجات
 روزی از خویشان ما نزدیکی
 بود مقدم در طرقتی صفا
 گفت یخوام بگویم شعر چند
 من مینماید رسید و بر بوی
 چونکه با من بود خویش و استیفا
 دیدم اندر دست او او چند
 در زدی و راسته امردم
 گفت آنکس که بود و حکم
 هر که علم خود را جا بل بود
 این سخن در قلب من نمود جا

نفس من از حال آنجا کرده
 بود نزد یکایک خود تمام
 حالت فکر و تدبیر داشتم
 میکرستی انجمن احوال من
 مسرت سازد مرا از این نصفا
 که بدی از اهل طینان قبول
 فی حشر بود از هر اش فی صفا
 تو در این مورد من شویا رند
 این شعرم بر بطونی بودم بوی
 طاعتش بنمودم از راه دست
 بعضی از اشعار در وی دست
 پس رفقا را گفتند شد درم
 شعر گفتن بحسب اوج طبع و دست
 نظم و ترش جلدی حاصل بود
 زقم اندر شنی زافست با

نگو خواندی پیش شیخی با کمال
 چیست علم خود را اول کتاب
 پس گرفتم کردم استیلا
 بدیای من کجای شربت
 حالتی کان روز اول دادم
 بسکه برین نشستم چو
 بر خورشید بروم بکار
 از روی غیثی که دردم بخواب
 مادر آمد مرا در خواب
 والد مبابا درم کرد این خطاب
 گفت مادر می گفت والد
 مادر آمد ز دست من کشید
 گفت نگو استای کای خود کرد
 اندکی بگذشت بر جستم خواب
 گفتش خوابت گفتا مایه
 پس زو از خود نمودم سپول
 گفت بیاست عذرا اول کتاب
 از حیا بنوادم از والدین
 کنایه در صورت آن دست
 زایشان که در دل دادم
 گفتم استیلا گرفتم خدا
 رفتم در خانه نفتم فی دایره
 هم بدست خود گرفتم شهاب
 پس پدر آمد بسویم بشکریه
 چیست اندر دیت اندر کتاب
 اورش بنکرم اورا دادم
 نسخ را بر دو باله داد
 نسخ را بگذشت در دستم
 گفت ای حدیث احمد آن کتاب
 نگو خوانی پیش شیخی کاظمی

بر زبان جاری شدم بی اختیار
 ز آن غم بودی پیش من
 پس مرا بگذشت پیش استاد
 تا بشی اندر من نام خویشین
 پس کتابی دوی پیش من گشت
 چون شدم بید از خانه
 زانکه درس شیخ بودی پیر
 و آنچه بشنیدم ز ایشان کرم
 پس بدم محشور با خود و کمال
 یکیشی دیگر بدیدم در نماز
 جمله سوی آسمان می شکند
 من هم اندر سطح منتم در نماز
 پرده آویخته دیدم بلند
 دانشش آویخته سوی زمین
 اندک اندک دانشش پدید
 که نعم بگین شدم بس شریک
 کرد جاری بر زبانم حق صریح
 بعضی نحو صرف بر من داد
 خواند شخصی ایست از بهرین
 معنی آن آیه در آنجا نمود
 هم ز در پس هم ز دنیا محو
 زید باشد مستراح خیمه
 کان عیش و شغف فی انعام
 چیزها دیدم که نماید در نماز
 جمله مردم زفته اندر سطح با
 کونیا یکیشا نظاری میسره
 هم غلبه کردم بوی آسمان
 یکسرش در آسمان میوید
 جمله مردم سوی پرده مقبلین
 من گرفتم دانشش پدید

بود چسبیری و بکوری و بید
 حلقه حلقه بافته همچون زره
 دست حبل کوه و اندر گفت
 باز شد در خواب دیگر فتح
 کشته ازال آسمان چرخ
 لیک طرافش بالا مقول
 هیچکس پیش بدان امل
 لیک شد او جایت من شخص
 باز اندر خواب دیدم مکران
 بعض مردم اندکی بالا روند
 من چه دیدم کوه را از شوق
 دیده ام بسینین با نورانی
 باز اندر خواب دیدم سجای
 یک حسن برینا میرا گوین
 رفتم و کردم را خضر سلام

یک سوالی کردم و داد او جواب
 چون که در سنید تسلیم و رضا
 محبتی نبشت با ای سپرم
 پس من اندر دمان من گذا
 گفت زیرن العابدین بجای
 پس درون سینه ام رکاب
 دست خود بر سینه و روی کشید
 گفتش بر کو تو چسبیری از گرم
 چند شعری و مین پس بایدا
 عرض کردم گفت ام اشعار
 گفت دیدم مست اشعار غنی
 بود آن اشعار اندر مدح
 پس گفتیم بعد اگر خواب
 یک حمایه کیشی از روی شنید
 بایدم آمد اندر آن شب انما
 حمد بنو دم خند پس انجا
 که مرا باشد رضا اندر رخت
 کویا من خفته اندر پشتم
 منج کویم در دمان او چه شد
 ساز اصلاح از بود خوشتر
 ما طمس را از کثافت پاک کرد
 سر وی شش قلب من رسید
 چون بخوانم من شعرا را بگو
 خواندم آن اشعار تا ماند بر ما
 دیده اید آنها بود آیا پسند
 ضایع او کرد چه میباش عجب
 چون مستش را بود کرد او خط
 یک مدیحه کویم از بحر شما
 نوحه کردی بر سپر نخلی بلند
 یک عقیده گفتیم از خیل ما

باری آن بایات خواندم خند	و زد کردم روز شب بیکجا
بر شب آن اشعار خواندم چنان	بیچک ز آهت اندیدم بکجا
پس من مستی چنین شد بیکجا	خواندن آن نامه نیاید بیکجا
مقد آنحضرت ز خواندن بیکجا	ورنه تا شری بخواندن بشنود
مقد او بوده است تندی بیکجا	نفس ناید پاک سپ از بیکجا
پس شد مشغول بر تندی بیکجا	جد کردم در پی تا وی بیکجا
رو نمودم سوی احسان صفا	از ریا منت قلب او ادا نمود
مشغول در کشتن فکر و نظر	سخت در عسرت و ذکر و فکر
خواندمی شد آن محبت مستر	کردم پستت را اندر هر جگر
پس نامه ای دیدم من عجب	دست دادم سیلری بر عجب
مر مرا در عالم غیب پوشید	بس عجب بجای بیدار نمود
استماع کاه میدیدم بخواب	کاه از رخسارت بودم منتج
کاه بر رخ کاه الوان و نقوش	که از آن نامه تا ماندی عقل پوش
پس من ابواب رؤیت یافتم	و عجب که کرد بود و انجاش
سر زمان بچو اسپستم در زور	دیدم هر یک از آنها بی تعب

کاه در صحن سخن من از نیت	میشم بیدار و مطلب نیت
باز میدیدم همان طلب بیکجا	مینودم حتم مطلب از خواب
کاه بعضی کشتن کشتی مرا	سخت کن بجهت ما را از خواب
شیخ صالح کو برادر بدین	التا پس او کرد دیگر و زنی
حضرت قائم کردیدی بخواب	عرض کن از قول من بر آنجا
شیخ صالح کشتن بایستد	پس بدیدم حضرت گفتند
پس ظاهر باره صالح نمود	گفتند ز ندی از خواب
ز و جا و بعد از آن بیکجا	شد با و لا و ذکر و حیرت
چون بر وی باشد بر ایم فتح	دیدم اول محبتی را منج
چند طلب او نمودم من شوق	دادنی کالم جواب با نوال
پس با نغم در دایان خوشین	ایش و داد آب و نان خوش
انصاف ساعت ز آن شراب نیت	بود بر این تشنه بند و نیت
سیر کستم ز آن شراب گرم	لذت شرب از شهد بودی شیر
هم شوی دیگر پس از چندین	دیدم اندر خواب نیر از کین
عرض کردم سیدی خاتم کن	خلع از دنیا منیم خوشین

از خلاق جسد کردم شت قطع
دوست میدارم بجای تنه^{خود}
هیچکس از خلق نشاند مرا
گفت میباشد برایتان صبح
امر ما که نشر سازی چون شوق
باز نمودم من اصرار زیاده
در جوابم باز فرمود اینچنین
پس مرا غافل نمود و دشمنان
باز هم خواش نمودم اینچنین
باز غایب گشت من بشت فتم
باز هم نمودم اصرار زیاده
چونکه از مقصود گشتم نا امید
کرد پست مبارک را بلند
عرض نمودم که بذا ما آرید
گفتش خواهم که آن آب چون

پنجمین اندر دمان من بخت
بسکه لذت داشت آب سوز
ایستاد و هر دو بر پا و تیرین
باز بر پا خواستم لگین من
بار دیگر باز آن سلطان چون
الغرض دیدم امامان را همه
با سر آن یک دست و این^{همه}
چون پیسیر جمله دادند بی غنا
بود این بقال بر من صاحب
آنچه در قیظ من شد مشبه
چسبیدانی شد من فرعون
وین عجیب تر آنچه را بودم مرا
فتح میشد عبس من عنوان
سالم بودم بدین قطع و کسا
مشغل گشتم و با خلق جهان
نوزدم از زلفش علی حسب^{المراد}
حالت صفی بر ایتم رخ نمود
من زلف و ضعف بستم تیرین
خنده میفرمود آتش و زین
مثل اول بر سیر ایتم نمود
جز خود و دارم ازین همه
مشکست میکردم از وی آموخ
که چون بهرست صلاح است
بر سر وی بسی اہت لها
میشدم در خواب او را نشسته
که نیم قادر کنم احصای آن
اکل آن دیدم می اندر مستم
کشف گشتی کا ملا برمان او
تا شد م معروف اندر زمین
رخ اہب لم پدید آیدین

شد آن قباله ز رست شد
خاطرم زلزد و توان چو شیشه
غیر قول چون گرفتیم پیکی
می نیرسیم خال آلا اندک
باز از حیدر انور نما دره
انکه یکشب چون که خفتم با من
دیدم اندر خواب امیر المومنین
مقدای او لیل و لیلین آخیرین
بود اندر مجلس اطراف آن
چونکه رستم سوی او کردم سلام
جمع بسیاری ز جمله علما
من نشستم زود در صف نعل
کرد آنحضرت برای منیم
خواستیم بر پاشتم پیشتر
قال بذا مکانک و شتم نعل
تا مرا بنام در چپ سوی خوش
پس سؤالاتی نمودم زانجا
زین منظر دایم مرا حالات بود
چون بر ایمن دست دادی
دو آنچه نهان بود و دشوار و غیب
چون بر ایمن دست دادی
هم سائل بجز سرخ بر شدی

کوفه تو چو کشتی مجتبی
بشده سپاس ز بند بر من محتسب
وار و آورده بر من کشت
اعراضات و مناف بیشمار
بی نقب بی رنج و رحمت پند
بیشدی ظاهر برای من جوید
یا قلم جاری احادیث حنیفه
طبق چسبیری کان لطیف نظر
صدق قولم را کلام آیت است
یا قلم جاری احادیث حنیفه
در مسائل غلبش در هر وقت
هم مخالف با حکما ن کشته ام
از مذاق زبانی است گویا
سطل من را با شایسته جفت
بر حدیثی هم مرا مقرون گفت
اکثر اهل کلام و حکمت است
بر خلاف آنچه ما را محبت است
هم مخالف با احادیث حنیفه
اکثر از پیشتر و بر پا ن حنیفه
بل فی فهم احادیث امام
معیش ما زنده بر عیسر مرام
کر تو خواهی صدق قولم ز این
بود باین من و شیخی کبیر
شیخ بحدیث منوذر انکار من
شب چه شد در خواب دیدم
از زلف اوصاف تا کرد و بسین
کفکوه و احتجاجات کثیر
بسر تاشی داشت از کفایت
حضرت با دی بر او با و پس

بستن از قولی من بسم و	بستن کجایت کردم از احوال
از کنان پس از غرض	در جواب گفت آتش به خیمه
از چنین حالت بی توشش	ترک کن جنتی بجای تو پیشش
گفت این در اوقات با زان	پس بن آوردا و راتی زود
هر تو داد و اجاره کن نشد	اما ان جیبکی اشاعش
پس سبزه از امان بود	بد قصد رجله بر نام خدا
که نکردی هیچکس تصدیق آن	چیزی بود در تینق آن
گفت اینهارا که ایشا پستی	پس بانی عسب من کردم
این را و صاف من بشنیدم	گفت من تین این طالب کفتم
ایشا سی تو مرا و من خودم	گفتش کی ایل اینجا من شد
نیت من ایل گفت بی سب	از چمن نمودی این باغچه
که شدم با سوره کوی چمن	باز هم فرمود آسپ سلطان
این بود پس از ایل پشت	هم کوییم دست از روی پشت
شعبه بود آنرا ز جسد خافان	این بود پس بود از جفا
دارد اندر حبه انار و شام	هم کوییم آنکه عیب است

ان مشو من و راند زان	مین تو از باطن سرشت طاهر
کرد طاهر خشت و از ایل	لیک آتش باز کشتن شوی
باز با اماند و پناش بود	کرد وقت رفتن جانش بود
بود عبد الله پستی و پند	مرد مشاری و مذموم غنید
هیچ مانشید و زوا جانی	طاهرش اندر ضلالت افکند
لیک از امانت کردی خبر	داشتی محبوب با آفتاب
من نگفتم خواب خود را	تا بسی بگذشت روزی مجله
منعقد جمعی دره از شیطان	حال عبد الله را کردم بیان
یکسپ از ناصر عطار بود	هم سخی او هم او را یار بود
گفت عبد الله مردی شعی	دیگران گفتند شخصی پستی
خورد سو کند او بصدقی	کس نداند حبه خدا و او کون
او رفیق هم شفیق من بود	با فانیار و صدیقی من بود
اتفاقا یک تراخی او شد	در قلیف بعضی اعراب بود
آن بدو بر شیعیان غایب شد	شیعیان از دستش رفتی شد
ز ایل احب استعانت بود	عسکری از حبه شان سر شدند

عسکرا از احسان شد سوی طلیف	تا ملک سازند از ان قوم
بود عید الله از آن یکم	بسته بود از بهر یارین
رفت و اندر دست انداخته	پیکرش در خاک خون غشته
رفت و جنگ شهادت یافت	در شهادت پس سعادت یافت
این یکس از آن فوجا بقیر بود	لایق قتیله بود هم بجز بود
گفت این اسپر از کرد و کرد	فی روایر جایی در حایت من
اینمها بسته ام کرا خرا	اگر چه جسم من آن بود عاید
شرح حال و گفت اینجا اختتام	تا بدینجا بود عالم و نام

الزام نمودن اصول شیخی را در عدم محبت خواب و احتیاجات طریقین از روی سنت و کتاب

گفت اصولی از تو دارم میگو	کوشش و از روی وقت بگو
خبر بر ما کرده چمنبر حرام	نیست اندر حقش مای کلام
حال اگر یک عالمی بیند بخوا	گفت پیغمبر صلاستی شراب
رو بر دم کن بلاغ این سخن	مطالع کج حشر از حکم من
حق تو از ابلاغ او تخلف نیست	ایل دین را باز کو تو تکلیف نیست

خلق را تخفیف در این مقام	میکند نسخ این حلال از مقام
گفت محبت نیست اندر شیخ	خواب را اصلی نباشد چون
نیست تکلیف بزرگان عدول	که ز قتل سازند بر مرتعدول
گفت اصولی چون که تو کردی	خواب محبت نیست در شیخ و دل

سؤال دیگر اصولی از شیخی

باز دارم من سوال دیگری	کو جوابش کز آن مستطیری
معتبر پیش تو صاحب تحقیق	یا که ز دشمنی مسمائی از جج
گفت شیخی هست او بنسب	از بزرگان است و از اجل نسب
گفت اصولی معتبر و انجند	گفت شیخی او پست از اول
گفت اصولی شیخ فوجی بود	گفت شیخی عالمی چون بود
گفت اصولی صاحبی کی بود	کا و بست او یا که باشد راسخ
گفت شیخی را پست که عادت	عالم است و صادق است و کادت
گفت شیخی مجلسی صاحب بجا	چون بود گفتا که تو شل استوا
گفت اصولی نمیدیش این	و اگر کرده در کتاب خویش من
در کتاب ائمه شیخ مجلسی	که موثق است نزد سر کس

ذکر کرده این جبر زان چنان
 گفت استحقاق یعقوب این
 بود مشکل صلواتا پیشین
 پس سانهای خود کردم
 بر دم آن مکتوب را نزد تمام
 کردم اسپند ماکند تقدیر
 یافت تو قیام این چنین
 حاصل صفوان این بود
 حق برادر است باشد
 آنچه پرسیدی ز امر مشکرا
 بسیار خلق و این چنین
 هر که انکار کند باین
 و حق می شود عتس با و کند
 همه قطع اندر شریعت حرام
 و آنچه از حشر و زکوة و غیره

که کم قهر را از بر تو من
 که مرا بعضی پل از تو من
 کشته در دل باعث تو من
 مشکلات خود نمودم بر تو من
 این ششمانی شب خاطر تو من
 خدمت سلطان این بر تو من
 آمد از تو راهی لوح نور
 اصل آن ذکر کتب تو من
 همه بآن بیت مست تو من
 ز اهل بیت و این عتس با و
 ز قرابت نبو و او خویش
 نیست از من او بود چون تو من
 چون میل افود تو کف با و
 با کن در شتاب ز جبر انکار
 که با عاید کنسند از ما کن

ما قبل میکنیم از جبر این
 ما تان و نفستان ظاهر شود
 هر که خواهد قطع پادشاه
 است بهر آینه حق و او
 از طویر من چند اناست
 هر که یقین کرد و قش کد
 و بگو میگوید حسین کشید
 این سخن کفر است و تکذیب
 هر که ادعای کیدین یار تو
 بر زوات و ناقص اخبار
 راویان من شمارا حجت
 من آینه جهم از کردگار
 از محمد ابن عثمان هم
 او را باشد که هم معتد
 و آن محمد کویت ابن محسن

که شما حاضر شوید از جبر این
 نور حق و نفستان ظاهر شود
 حق خود یکسان بود پیشین
 از عطایش آنچه داد و بر شما
 او با هر خود قوی و قاهر است
 اندر این دعوی یقین را برکت
 او بخون خویش آغشته شد
 کافرت آنکس نبزد و بجلال
 خلق را باید نمایند یار تو
 راویان و حامل آثار ما
 در میان خلق آینه است
 تا طویر من در اهرت است
 هست یزدان را برش کویت
 هم کتاب او کتاب من بود
 زود باشد که حد ای کردگار

قلب را آورد اندر صلا	فکش از دل زین پند
و آنچه ز ما فرستادی قلم	زین صفت دل نیابد حلال
از کینه مطهر باشد من	زین طیب و آن حرامی
و آن محمد ابن شاذانیم	ست مردی شیعه و درین
و آن با اختطاب اصحاب	جود مملویش طبع کرده
تا توانی خویشتن را کرم	زانکه وارد احق و آن پند
من بجای زانو از قوشنی	سم بری آبی من آن فشری
و آنکه میگیرد ز مردم مال	جمع سپارد پیش خود سوال
که بجلالت بدان انداخت	آنجنان باشد که آتش فرود
خمس بر شیعیان کردیم	کان بود از بهشتان نور
تا شود طیب لادشانی	از خاشاکان نباشد غمی
و آنکه وی که زین کشته	و عطا می دهد پیشمان کشته
هر که خواهد مال و پس ندیم	و زینینت از آتنا میرسیم
ما بشما کان ندایم اخیج	خویشتن و اندو راه احوال
غیبت ما کان بود امری عجب	مصلحت نبود پرسیدش سب

پس شما بنید راه گفت	ز آن خداست موده که گشت
که بگردش از یکی جیت خد	بچک ز آباء من ممکن شد
که بزند از یغیان و طایغان	بعیت سلطان آن عصر و زمان
کارشان نبشت بطلان و	داشت اندر گردن آن خاویج
که مرا بنود بگردن بیعت	لیک من بخیر شوم در حالت
میرند ابل زمین و آسمان	اتفاق غیبت من در جهان
کز نظر او را پوشت انداخت	بست مثل اشعاع آفتاب
چون پستار و از برای من	بر زمین ابل و ستم ان
زین سخنان کان بود و زانو	پس من و بنید ابواب
خویشتن و اید از آنکار و	آنچه از کار شما بنود ضرر و
ز آنچه خود کردید و اید از آن	خود قید ازید در کج و محنت
ان فی ذلک لکم قرآن فیه	فاکرم و الله و حق تعالی منج
رحمت و بر سر که از ابل ش	بر تو ای سخی بن یعقوب با
حاصل صنون من و مان فیه	تا بدینجا بود تو شیخ مسیح
ایچنین تکلیف ما کرده بیان	در خیاب خود امام ان و جان

و کتب
بدن من و زانو

شما
خود و اید از آن

امر مردم کرده راجع بر روستا
 هر که در دین شکلیش آید پیش
 راویان این مردم خاک کند
 مردمان را طاعت آنهاست جز
 حال اگر شخصی بگوید من بخواب
 امر من برودند آن و آلتان
 حاکم آنهاست در غیبت کی
 مرجع دین کیست باید بود
 حاکمی خوانند عیسایین عدول
 دوست نامق دیگر است شون
 هر که روی خوشتن تابدازم
 قول این پس اباید کوشش کرد
 نیکو خواب اینچنین پس طلبت
 خلق را تکلیف از خواب است

جواب سئوالات اصول را

گفت بشنخی کوش کن از برین
 پس بدان تو نیست رنجی
 بعضی از آن حکم نیکد شرع
 بعضی دیگر قابل تاویل دان
 بعضی دیگر را مآول کرده اند
 بعضی دیگر قطعی و فوری بود
 هم درین توقع در حین نام
 عالمان این توفیق کرده اند
 از برای او محامل گفته اند
 هر حضرت بعضی توقعات است
 ای بس مردم جاهلش دیده
 هست از آنها اینخیز مختصر
 که بود را و آیتی بس متبر

عن محمد بن یعقوب الكليني عن محمد بن الزهري عن ابي الحسن عليه السلام
 المنظر صلوات الله عليه شافها ما لم يزل يكرر من آخره الصالحين
 فشبك النعمان لم يزل يكرر من آخره الصالحين فشبك النعمان

گفت آن حضرت شفاها
 که هر که پس از کرده پسین

فی جامع الاخبار و کافی و غیره از کتاب البیہر خزائن علیہ السلام
 است و فی المؤمن صحیفه لان افند طیبہ و یقینہ صحیح
 فملکی من الملکة فهو من العزیز الجبار ثم روى عن جده
 سلمیٰ علیہ السلام انه قال وان الرزاء الصادقة جرحان
 جرحا اخر اخر الله و انک من غفلة الخائف ان لا یحذر
 اندرین احب ریاض صحیح
 نفس مؤمن طیب است و طاهر
 هم یقین و صحیح و کامل است
 آنچه مید از ملک یقین
 باز من بود آنش و الا متع
 هر که در خواب بمن چمن
 بهر شیطان بد بود امری
 نیست او را قدر است در غفلت
 خواب باز اسیر در رحمتی بود
 خواب آیت بزرگ و او
 خواب بعد از مرگ کسی
 خواب مؤمن بہت بی عیب
 در وجودش روح ایمان نیست
 خواب بیدار او را در دل است
 و آن بود از حق رو و کوی زمین
 من آتش که قدر کافی فی المنام
 او مرادید است از روی یقین
 که مراد خواب که کرده او را
 که مثل خویشتر سازد بمن
 خواب باز اسیر از روحانی بود
 خواب بزدان را و دلیلی است
 که بعضی حقیقت و نازی بود

خواب میگوید غلبه
 خواب راه معرفت در نفس
 خواب وجد انرا و دلیلی ظاهر
 خواب آفام که ناشی است
 که بدن چون شد ملاک و
 عالمی دیگر درین عالم بود
 بعض خواب این را حجت است
 بود بعض انرا خواب و
 خواب گوید از غیث و غدا
 خواب سازد و رفع بوی و
 پختن شد بود و فوری
 زویر رسیدند من گوشت
 خواب میباشد دلیل بعض
 خواب باشد اینها بی بس
 خواب دنیا را نشانی است
 میداد احب را حال آید
 کا ندرین نفس است نفسی
 هم دلیلی بر شرع با بر
 از برای کنایه انرا
 نیست نفس صلیش در آب و
 که در اینجا مفتی و نفس بود
 ای بسا حجت که با اقطاب
 حکشان در خواب بود و امر
 خواب گوید از خواب و انرا
 زانکه بر خواب باشد ز کبر
 که بود احب را کم او کو
 هست او کو الا سلام
 خواب انورج بود از شر و
 که کسی بیری و که نذر شوی
 که از خواب نمودن منتقل

سپستان خیر عبادت نوع خواب	که نویسد از برای خواب
من مینیکم سخن در این صبح	رو بخوان شطرنجی از دارالاسلام
رو بخوان از آن کتابت است	تا شوی بیدار تو را خواب
رو در آن باغ بچین از روی	تا ز معنی خواب کردی بایسته
تو خواب خویش بنی خواب	بلکه بیدارت نماید آن کتاب
اگر آنگه پس یاد و بر او باد	که نداند خواب را چه خبر

جواب دادن اصول و قطع سخن را نمودن
و ساختن سخن خود در گوشه غنودن

گفت اصولی بس کن این گفتار	حیف باشد کوشش بر این چاه
هر که ناطق منصرف اندیش	از شریعت باید او را طرد کرد
تو بقتل و بقتل و اجتماع و کت	کامش و از تو واجب اجتناب
با تو ام نبود در حق کلام	تخم میازم سخن در این صبح
باش تو بر این عقیده مستم	تا نماید حضرت قائم مسم

پیر برد از ناطقت با دو لفظ
 محو ز نامت از زرقا

مقالات اصول و صفو و مجاله آنها با یکدیگر
و استدلال بر حق تعالی از طریق ظاهر

صوفی بخیر و پاک گشته بود	زیر خرقه کوشه بنشسته بود
کرد اصولی و صوفی که شما	می نکردی تقویت اخلاص
بست تاب زینت پند کتی	بر ما عیان پوشان عت
گفت صوفی اصولی این چنین	بر حیا و ادب است صدق و ن
تج باشد این متفکران علم	این متفکران باعث فقرت خیم
تو سخن کوئی مبطل جان	میزنی طغنه بعلم عارفان
لفظ پوشیده کلام جاہل	از جهالت دور آنکو عاقل
بر و بود و در جسته میکنی	عارفان را تو مستحق میکنی
خود خلاف شرع باشد مسخره	مسخره باشد نشان از حقنه
مسخره و شرع می باشد حسام	حق تعالی و ان عسریه
ای باب کس اگر استخفا	از تو بهتر چون در پیش و کنه

غایر تو باشد از وی سیکته	باطن او باشد از تو خجسته
تو متهم میکنی بر اهل حق	زیت آنها را بر پشت عظم دوست
بسکری جز قد صد پاره شدن	بسلفون بکنی در بار کون
بکری بر چشم غایب حائل	که نیاید بدینا مانشان
ایک در باطن زنی مشتعل	کر چه سئل جریعتش از مشتعل
ای بسا کس که کوئی آید	باطنش از نور دانش آید
باطن چون بسکری غیاث	در طریق معرفت دانا بود
ای بسا کوری که دور آید	باطنش سوی حسد ادا آید
ای بسا گیس که بظلال	ایک در باطن ارجح آید
ای بسا کس که تو منی هم	کوش جانیش بشود و صوم
پس بظلال بر سکر اندر پیوستی	سکر اندر رنده شان کند پیوستی
چشم غایب بر من خود را کور کن	چشم باطن من خود را کور کن
یتا بر صومینان پاکیزه	که ز اهل غیبت و اصل را
کر چه در ظاهر جبر خاکیست	ایک در باطن همه افلاکیست
جیشان در عرصه شریسته	خاتشان در عالم بالاستیسته

فخ را برشته شد و جویای اصل	جانان جانان کشتی اصل
پاکیزان بساط مرده	دور از دانی نامردیست
زنده جان زنده و قلبش روشن	خرقه دوز و خرقه بخشش خود روشن
پادشاه اندکی ج و کلاه	جله سلطنت بی ملک بسا
چشمه روشن بر پائین کد	قوتشان در فشانست روشن
جیشان ازین حق پست	رشته جانان بحق پست
عارف مدلول کشته بیل	اصل کرده وصل با بیل صیل
تو کجا و در کمال عارفان	فانصافی حقیم گفتن

انقضاض اصول بعارف صوفی

گفت اصول صوفیا آرام	بیش ازین وادی عسفران
شیع را هر که کفر دستم مقام	در وجود من نباشد کبر و مقام
خود را اینجا شمر تا باغ شمر	نیستم از شمع خارج یک شمر
اندر اینجا منت از من بر توست	که ز لعل تو کیشدم زود دست
بل درین مورد کمال است کرام	نام صوفی بر زبان آورده ام

لعمریش آن را نکرده و بر باد	خویشاکی باشد از من نیز
عن الرضا علیه و علی ابائه و اولاده للعصم بن الصلوح و السلام من ذکر عندک الصوفیه و لم ینکرهم بلینا و طلبه فلیس منا و من انکرهم فکانما جاهد الکفارین بدی رسول الله علی الله علیه و آله	
ایچنین من سود شاه دین	برو انش با آلافتنا
بر که او بشنید نام صوفیان	میسکر و انکار از قلب و زبان
فیت از ما پست بیکانه زما	واجبت انکار این قوم عبا
بر که کرد انکار ایشان کوشا	جایه اکثاف رغبت الصفا
گفت صوفی ما یا خانا لا تمکم	کرده موضوعه ایچ تو کم
کرده ایچا بے تو اشتباه	من ترا زین شب سار ما آتیا
اقتسارین بر نبوت ایضا	فیت صوفی ایکه تو کر خیال
لفظ صوفی اندر ایچا مطلق است	کر حقیقت بد کلام تو حق است
صوفی انصافیت کابل نیست	ایچنین صوفی حسب بدیعت
در طریقت سستی باشد طبع	من هم ایش از انکم انکار
زین مذهب ساری تو آتیا حکم	که زبان مذکر کت کردید کم

مست است استخراج تو از قیاس	که لسان منم تو باشد عیال
خوب است پنج شاهی حکام	مجتهد کشتی تو خاص عیال
آفرین بر ذوق صاف و پاک	اقتسارین بر قوه ادراک تو
بر جنبه را کر چنین عنوان کنی	خانه ایمان خود ویران کنی
کر چنین معنی نامی بر قدش	باشد اندر دین تو میا سنی
بر حدیثی را محفل و موردی است	فهم آن نه در غور بحر نبی است
صعب باشد فهم آثار جنبه	میت آستان نزد هر بی
قال امیر المؤمنین علیه السلام اعقلوا الخیر اذا سقمتم عقل رغایه لا عقل مرغانه فان مراده العلم کثیر و مرغانه فلیل و عن الصادق علیه السلام ان حدیثنا صعب شصت شریف کریم و کوان برکتی و عرا لا یفهمه ملک مغرب و الا بقی مرسل و لا موع من محسن ممت	
ایچنین کشتا امیر المؤمنین	اعقلوا الخیر انما یاسیلین
چون خور و از ما حدیثی کوشا	جمع نیاید عقل و نبوتشان
که بفهمید و بداند آ جنبه	لفظ اندر فهم نبو و محسنه
لفظ معنی نیاید شد	بست معنی عقل و لفظ او را

علم را بسیار میباشد روا	لیک اندر علم کم باشد رعا
در حدیث ما عقل لازم است	و عقل هم تا مل جائز است
هم عقل لازم است و عقل	حاصلی بود و علم بی عمل
حضرت صادق بر او باد السلام	اینچنین فرمود آن والا
که حدیث ما بود و عجب و نفیس	بهت مستحب کریم است
بهت ذکاوتی و عجم و عجم	فهم آن بهر کسی است
ز احتمال آن ملک عاجز بود	کو مقامش برافراز بود
ز احتمالش بر بنی سوسلی	فاطرش داند از آن محسوس
نمونی کو متعجب شد در جهان	هم بود عاجز ازین بار کرد
پس نفیدی تو معنی این خبر	فهم تو از معنی آن شد و ضرر

پاسخ اصول صوفیه را

گفت عارفان اصول صوفیه را	دارم این قول بجا بگو
نیت صد احوال است از شما	اعن و اسکا رشتما واجبیا
تو همی گویی که منظور امام	صوفی پسینی میباشد ملام
دارم این قول را بطلان قبول	خاطر از خود می پندارم

لیک سستی قابل است او را	یا بری از عترت حیران
دوست دارد او امانان	یا که ایش از این باشد کولان
گفت صوفی اعتقت و نیت	است غیر از اعتقت و نیت
نیت است را محبت با امام	است بدعت پیشان را
گفت اصولی او عاشان حکم	گفت عارف ز او عاجز
نیت ایش از امامی دعا	که بدل جیش نمایند دعا
گفت اصولی این سخن حق است	شرط کن که این ترا بنود محول
این جنبه را پس بگو معنی تو	مقصود تو از این اشخاص کیت
مورد این شیعیه یا پسینی بود	یا بقول شیخیان سستی بود

قال رجل الصادق عليه السلام قد ظهر في هذا الزمان قوم يقال لهم الصوفية فالقول فيهم فقال انهم اعدوا فاسد لال الهم فمفهومهم و محشورهم و ميسكون اخوان بلعون حبنا و يملكون الهم و يشبهون الهم و يلعبون الهم بلعبهم و يادون احوالهم الا فتن الهم فليس منا و انما هم براء و نحن انكرهم و ربح علمهم كان جاهلا الكفار بين يك رسول الله صلى الله عليه و آله

گفت شخصی مست پندارین	جبهه صادق امام المومنین
گشت نظا برشته در این زمان	که بود آنقوم صوفی نامش

را که نمی گفتیم بین کشت	قال جبرائیل انتم اعداؤنا
بر که قلبش سوی آفت است	وین و درین آفت است
چون بایل بنیر ما بود	خبر او هم نیز با آنها بود
زود باشد که باید بعد از	قومانی که همه خارج زین
ادعای دوستی ما کند	لیک پسوی صوفیان
خویشتر با زنده بر آنها بشید	زین شب است خوششان اندی
خود لقب بر لقبشان کنی	نام خود از نام ایشان کنی
میکنند اقوالشان تا و لیا	جرعاً توحیداً توحیداً
تا آن که رو سپیدین که شود	این خطاب مستطابم بشود
هر که بایل شد بسوی صوفیان	زین زمانا این حبس است
ما امان جسد نیز ایم از	در قیامت رو بگردانیم از
هر که کرد انکارشان در	لکه که بشناسد مردم حدیث
است چون شخصی که نماید جهاد	کاخران را از زمین بر زار
کشت معلوم از مفاد این خبر	شش انچه نیست منقول نظر
سوره آن پس گردیده است	شیعه هم یافت این بخت

این خبر پیش میداد آید	پس بر آنکس شیعه وفی است
کیست گوید صوفیم فاش	جز شما اندر میان شیعیان
ایم و پیش جلد زین ملک است	کیست گوید مشفق بر این
ایچنین کیاید شما را در	گفت صوفی میت منجی خبر
یا که آنجا شعبه از جوین	شاید آنجا از گردو نورین
در جواب تو هم اینها بکنی	شاید آنجا زیدین و دین
هم تو را این گفت کوبای سخنی	نیت بقول این احادیث
جلکی بصر اندر زین	بر حسیه است اندر زین
من کج صوفی آدم حدیث	و حدیث آری تو که صوفی
من حدیث تو کنم توحید	توحید من کنی تا و لیا
کی توانی کرد از دستم فرا	گفت صوفی طهره می نایکا
کی توانی جان بری از دست	تو ندیدی ملت پرست
من ز راه دیگر است بشنید	کر کردانی تو راه ازین طریق
من ز راه دیگر است آیم پیش	کر کردانی ازینجا راه پیش

پیش از این در این کتاب در این باب از این حدیث در این باب

بازگو تو از کد این است	که چنین گفت و منت و سپهر
در طریقت مرشد راه گویت	جم و فی خویش را کونام بیت
گفت پیر اعلیم بایست	بیتیم محبت بر شاه
نفت الله شاه آتش جهان	آتوی و پیشوای صوفیان
انکه حجت دوزن تو تا قیامت	آنکه جانشین ری از توفیق
آنکه بودی کفر آیت هست	ظاهر از وی معنی لغت
گفت صوفی او صاحب کمال	گفت صوفی کامل از وی شکر
گفت صوفی او بود صاحب	گفت صوفی بود صاحب
گفت صوفی بود دارای علم	گفت صوفی علم و اصل برین
گفت صوفی داشت علم حق	گفت صوفی بود علم حق
گفت صوفی بود علم از قول	گفت صوفی بود علم از قول
گفت صوفی هیچ تا کشف بود	گفت صوفی علم تا کشف بود
دارد او دین اشعار و سخن	کار فضیلتش آتی با سخن
گفت صوفی مست بود و کمال	گفت صوفی سخن چون
گفت صوفی گویند بش او	گفت صوفی در جای کمال

خادمی رفت و کتاب آورد	پس در او کرد و پیش گفت
از تعبات اوبسی او جنبه	که عیان بوده است او را
استفاد صوفی را از طریق شاه نعمت الله ولی	و جواب دادن صوفی را از روی نص حلی
گفت پیر نعمت الله شایسته	نام پریش از کور برین
گفت صوفی خود را نجات	در شهر نامه این در سق
پس شجسته اش را باز کرد	خود اصولی خواندش از کمال
ایچنین نوشته در دیوان	که در اینجا میکم عنوان
پیر ماکو بود کامل در حجب	بدان نام کامل قطب زمان
در کد ارشاد چون کشفی سخن	خوش در توحید سق سخن
نام عبدالله بود و شایسته	رسمه آن راه بود و کمال
پیر پرین چو سبک و سبکی	صاحب است و نسبت او بربری
پیر صاحب هم کمال کونی است	که کمالش هر کمال صوفی است
مست پیر او سید بولاق	کز شهادت یافت جان می
از برای مدین حیات یافت	از وی خود ولایت یافت

پیرا و باشد جی شیخ سید	که تو حید او بعالم بدید
پیرا و آتعارف صاحب بود	که بغضشست گیت بود
بود اندر اندک پس مکن در	بس کر محسا کرد روح او را
پیرا و هم شیخ ابو البرکات	که بقرش صفات و زات
پیرا و ابو الفضل بعد از غی	که برما فضل با بستادی بود
شیخ و پیرش احمد غزالی است	کو بعضی خود و لی و الی است
پیرا و بوکر ساج آمن	کو بعضی بکبر سواج آمن
مرشدش بوکر ساج و را	خردا رشت او بوکر و را
پیرا و هم شیخ ابو القاسم بود	قطب وقت و ذکر و اتم بود
شیخ ابو عثمان که با شد غزالی	پیرا و کشت از وی محبتی
پیرا و هم بوعلی کا تباست	جان او را در رشت و تباست
بوعلی ره و باری پیرا و است	در اراوت پای و تباست
بوعلی را پیرا و است	کو بعضی جان بی را کردید
پیرا و فاشش سی قطعی است	مهرم عاشش سی قطعی است
پیرا و مسروق کرخی بود	در اراوت پیرا و سی

پیرا و داد و کوسانی بود	در صفات خویش کینا فی بود
شیخ طائی هم جیب اعجاز است	پیرا و در خاطر وی منظری است
پیرا و بصیرت نامش بوکچن	شیخ شیخان است اندر سخن
بو الحسنی یافت حسنه از	نور عرفان در و شش شیخ
خود او هم نمینیر بود	کو بخلق عاقلین بر سیر بود

استعلام اصولی از صوفی در رد و قبول عملی اسلام و فضیلتی کرام و جواب صوفی اصولی را بوقی مرام

گفت اصولی شریعت را دانستی	نذ غنی جنب را و آثار رسول
گفت صوفی نیستیم خارج از دین	نذ غنی دین مجید اصل و فرع
گفت اصولی این منشی این	که مقرر گشته از شرع بر رسول
صدق کذب این نادیده است	که رسید از قول از رجال
از کجا معلوم نیکو و تورا	که صحاح است این جنب را
از غیر گشته معاد و خیر	گشته از موعود و ارا و این
یا که موضوع است از اقدار	یا که باشد افترای مستترین
گفت صوفی این سخن را بریت	علم و پی آید شود و صد و مکن

کشف میا زیم از علم حلال	کریا نجومی از شخصی است حلال
در دوا و این و زکوة عالمان	واضح و مثبت است حال اوین
که شد و از او یان کوشح حلال	بس کتبها چیت در علم رجال
تا کنون از کتبه ان و مرتبه ان	از زمان خاتم پیمبر ان
و انکو حکم تابعی دارم می	از صاحب کرام و تابعی
از عیبه و از آما و از جمیع	از قول از خواص و از عوام
عالمان و زایدان از رویان	فاستان فاحبران عیال
که در آنها یک پیمویت خط	چکی احوال ان مثبت است
قول بعضی متفق بعضی مخفی	بعضشان باشد ثقه بعضی ضعیف
بعض دیگر ناکث است و ناکث	بعض ان کذاب بعضی صاف
بعض دیگر زاریت از کشته	بعض مسلم بوده و مرتد گشته
بعض کافر بوده و کشته ولی	بعض دیگر در ولایت مستکی
بعض دیگر شاعر بوده و مقرر	بعض اندر کفر خود بوده و مستر
ثبت کرده عالمان مجتسم	در کتب احوال جده مرتسم
حال فردا فرد چون خوب است	صدق و کذب پر حدیثی ظاهر

بر براح و بر حال و بر مسلم	راویش از خاص باشد عیال
حال او واضح بود و زکوة است	منبط باشد حال او پیش مشیت
دین عیبه باشد سرکشی	که نقد در دیت برکا و حش
جز امام عصر باشد عدول	که نموده از حد ایند و پول
خط بنایند دین از غایب ان	بشده انگیزان دین و متایان
حافظند از اشتباه و مضدین	حار پسند از انتحال و طیلین
حجت حقه در دین بیسین	حجت آقا امام العالین
کفت اصولی آفرین بری	آفرین بر اسب چون بغیاتی
چون مسلم و استی علم رجال	پس مرا می باشد از تو یکت
این جن که شیخ شیخان است	اولین پیری ز پیران است
نهی ساید روی مسلم	رشته عرفان بوی کرده و صل
معی سید کور امر دین	خرقه برفت از ایدر بنین
حال و بنسیر و مرجع رجال	صدق یا کذب است از او این حال

از نهان اسولی ابوجنیری بر سر طایفه مشهور است از کتب رجال و عیال و علم و حقه و کتب
 بن کتب بن بن و تظلم بن بلای موفی بطاعتی سل از ایدر بن مشهور است از کتب خرمین
 و استلال نهان کفران و شیخ مرآت از مطای و دوازده کتب

گفت اصولی تا مکر و دشمنی	اول این نکته را بشوید
کین جواب و این سوال گفتگو	نیت با هم نام او از هیچ
در جان بسیار می باشد حسن	که بهر جسد را بودی چون
آن چنین مرامات متصور نظر	که تولد یافت در محله
بود در عهد امیر المومنین	در کسم بود امام چنین
مولدش شریک گشت نصیر	هم بهر جسته و را خالی نمود
در صد و ده کرد در صبر و وفا	حال و اینست از قول روا

استدلال صولی از کتاب اول

پس رجال گشتی آرد زنده	اینچنین حال حسن نبوده بود
نقل از فضل برین شان کرد	در کتاب خود چنین آورد است
بشت پادشاه از آنجا چنان	شاید اند و موسی اند و محسن
اول از آنجا رهن باشد بخت	کو بود زین چشم و بس نفع
بین میان کو بود نامش من	و تویم از آن زاده ای چشم
از قرن سیم که نامش بود	بود چارم غایب برین صفت
چار دیگر این چنین کرد و بیان	کرمفا دشمن بوده اند از آن

بکر

کینا بوسم که ن هجرا	بن بر ائمه شیعیه کاست
نابغایه رفیق و یار بود	ناصر الکافر عذار بود
خلق را بخت بر سر کردی بجا	با امیر المومنین اندر جلال
و تویم از آنزادان ستر و قاف	بود عشقار مسافیه مدام
در تمام عمر بود عشق این غل	تا وقت مرگ ز ندیق و دغل
استود بن زید بایستد ستم	بود دشمن با امیر المومنین
چارم از آنجا حسن ایچین	که بوی طلاق کرد و بگوین
نیش بصری و مرد زاهد	بود اندر راه شیطانی
به مذمت در میان فریق	خلق کرده یخ و زهر زرق
بود از هر ریاست کارش این	دشمن بودی ز میر و جانشین

استدلال صولی از کتاب دوم

پس رجال شوشتری را کرد	که بود اهل تقوف را کرد
ذکر کرده جسد و احوال دین	آنچه در گشتی است عینا در شین
از ابو حمزه رستم کرده اند	پس از او کرده بیان چنان
از ابو حمزه چنین کرده بیان	که حسن روزی بیادنا گمان

در حضور سید دنیا و دین
 کادم تا از تو کردم پیشینه
 بعضی از آیه ترا دارم بدین
 گفت حضرت پس تو بر کوه چینی
 عرض کرد او خدست سلطان
 اینچنین منم بود پس بوی ماه
 از تو اخذ بر سپاه می کنند
 گفت آری گفت حضرت پیشم
 حرفی از منم تو در پیش ما
 عرض کرد آن چیست فرمود
 کافسیده خلق را رب العباد
 گفت ما که چون شنید این را
 دید آیه احسان اوند مجید
 از کتک آمدن پس از آمدن آن
 گفت فی پس گفت بوجه کن

حضرت بقرامام بن محمد
 معنی بعضی از آیه است
 معنی آن خبر من سپاه از تو
 توقیف ابل بصره است
 که من گویند مردم این چنین
 کابل بصره حبس از خاص
 مشکل دین پیش تو عمل کنند
 کرده خود را تو بر کار عیسی
 می ندانم کذب باشد یا که راست
 که تو صا و را چنین گشته کلام
 امر پس قتلش کرده و برجا
 پس بداهت منم و شاه و مومن
 بر کسی گوید بقرآن مجید
 خوف عارض کرده و آورده
 آیتی خوانم برایت ای حسن

من کن است تفسیرش چنان
 که چنان تفسیر کردی می کنی
 عرض کرد آن آیه بیاض کلام
 و جملات بیستم من افسانه
 ای حسن بر ما رسیده و چنان
 که باشد اندرین آیه مراد
 حاجبا را پس از راه می زنند
 از چه ابلش نیستند از اینان
 پس در ایستادست چنان ای حسن
 این مشکلم که اندرست است
 آن مبارک گشته بیابان
 شیعیان است معنی بیستم
 از منته ای ظاهر باشد مراد
 ابل علند افسانه ای ظاهر
 سیر باشد علم را اینچنان حال

میکنم که بود مقصود آن
 بر خطا چون زنده تو پاک
 خواند این آیه برای او امام
 تا بلفظ آیتش منتظر
 که توقیفی داد و بر مردمان
 از کجا بگرفت ای حسن تو
 ما شرا از انب و غارت کنند
 ما شرا غارت نماید دشمنان
 که چون غارت از دشمنان
 که بقرآن مجید و منتها است
 بیستم آیت با کرد افسانه
 که بفضل ماقت مولی نعم
 ابل علم فضل و حق و جبر
 علشان از ابل میت ظاهر
 از فرافض و رسد و خلا

پس علام آسمانی اختا	بافت بر اولاد پاک مصطفی
نی تو یاکه بر اشباه تو	کر کنی دعوت شوی که آه تو
چونکه میباش حدیث یا نه	کویم آن چسبیری که میباش بل
پس بدو فرمود و جبر خطا	این ترا ای بل بصره و آب
گفتم آنچه می که دانستم ز تو	بود ظاهر آنچه را گفتم به تو
مایه حسن ایماک ایماک آن بقول	مثل هذا القول من قبل رسول
دور کن خود را از تقوی که این	در شریعت گفت باشد این چنین
از روی پستی خدای کردگار	امر خود نمود و بر کس و کار
هم به مجبورند اندر محبت	نیت ظالم کرد کار از هر جنب
استدلال انتخاب سیم	
پس جبال بوعلی کرد بیا	هم بوعلی هم کرد از روی خسته
او حسن را نیز دانست بیخ	طنین او را ذکر بنموده صریح
استدلال انتخاب چهارم	
پس جبال پست را بودی نو	از حسن طبع صبر بخی کرده بود
در او پس آنجا نمود و جبر	حال از نیا بدو نوشت و جبر

هم زنده نوین پسین کرده بشا	که اتفاق و کفر بود او را شفا
استدلال انتخاب پنجم	
پس جبال سید جبر شد	میر سید باقر آمد مشد
درج کرد و حال او را کار	از چمن بنموده اوست رخ گل
کو بود یک از روی شمر	ست کذاب و محیل نه
بد معاشر معصوم ارفد	رقه بود از سر او قرب تو
بود باقی چنان که گفت پیش	اشعری و ذوق نفاق و کفر پیش
هم نشد حاضر باری حسین	چنان مرد او رب و شکستین
گفت ایگذا بوی سلطانین	میدر صفدر امیر المومنین
استدلال انتخاب ششم	
پس باورد و پند پیغمبر احتجاج	کز غنی طغیان نمایند احتجاج
درج بودی اندر او چندین	کچین مردود و طعنه و جیش
ایده بود و انجیث معتبه	کار بن عباس این چنین داده
از قتال بصره چون رخ علی	خطبه پس خواند بر مردم شب
پس و اندر با هم مسرعه	در حسن پیدا که بکشت و نه

پس چنین فرمود با او چنان	در وقت اسب باغ میکنان
در وقت اسراف بنودی تو	گفت تو اسراف کردی در
درختی خون پانی بر زمین	که چه از اهل توحید یقین
جسد را توحید جاری بر زبان	است چنین بر آخر زمان
هم منقود چمن کردندی نما	هم وقت اسب باغ کردندی
گفت او را پس امیر المومنین	از چه رو بر ما کردی معین
گفت پوشیده م سلاح خود	خویش بر جنگ کردم استوار
هم بودم شک ز ائم المومنین	عایشه خلف است خود کفری
کفر استم خلف را از آن	خواستم نصرت کنم ویران
پس ندانی آمد از کوشش	ایرتیج است فارغ یسین
ای چنین برگرد از این کار	قاتل و مقتول میباش بنا
زین ندا برگشتم و ترسان	ز قم اندر خانه و چنان شدم
گفت امیر المومنین حرف	آن صد اسب شاختی از کوه
گفت من نشناختم صوت کوه	گفت حضرت آن فوکا بود
راست گفت او چون تو صد	قاتل و مقتول در آتش بود

نویس

گفت بصری شایعان برین	قوم میباشند جمله با کون
باز صاحب احتجاج این	از ابی یحیی که ز اهل و اهل
تج بصره کرد چون سنان	جمع شد کردش کردین
در میان قوم هم بودی حسن	لوحها آورد او با جوشین
هر سخن کشی علی از پیش و کم	زود در الواح میکردی قم
پس با علی صوت شد کفایت	چیت چنین که نویسی از کوه
گفت بصری بخت اتم ز کم	لغز کت بعد کم احب اتم
پس چنین کشا امیر المومنین	بان شوید آله کرده پسین
از برای هر گروهی پاست	به این است چنین هم پاست
سامری باشد ولی از بهرین	هم نکوید از شقاوت لاسین
بیکه میگوید مردم لاقال	گشت بر مخلوق زوی کشف

استدلال انتخاب هفتم

خواند اصولی هم ز توحید خدا	نیکت حدیث و یگری از آن
ان ابی النوح را بودی پسته	از حسن شد کرد و نزهت
گشت از شکر کردی نیک	هم ز توحید آلهی سخن

قیل که دست ترک نه بکشد	قل لنا آیهش گفت چنگ
از چه کردی که ایستادین	کو بفضل و زهد باشد سخن
گفت بودی صاحب مختلط	اعتقاد او بنوعی مضبوط
گفت ز کردی بدست خفا	گاه در دین جبر کردی خفا
لا جرم سوخت که کردم بدش	دور کردم خویش را از بدش

استدلال انتخاب نهم

در کتاب نهشتن عبد الحمید	که بود ز اولاد ابن یوحنا
گوشت سنی مذیب او غریب	داد و دشت هیچ ببطع غریب
گوید اندر مومنی از آن کتاب	گوشت را در بنفیعین بود ترا
گفت یک بودی چسب بنفیعین	داشت او دشمن امیرالمومنین
ذکر کرده اند از آنجا حال است	با امیرالمومنین اقوال و بی
بدست گوید حسن اصحاب است	پیش ما سفت دل و جزو از کتا

استدلال انتخاب نهم

گفت اصولی که کشت اول او	شرح حاشی در آنجا بکنند
شیخ کرده احترام از صفای	چون به پیغمبر احسن کرده بیان

در سه موضع سه روایت می کند که بطعن فی دلالت میکند

استدلال انتخاب دهم

در سرای ابن دریس این چنین	ذکر کرده چند انجاریستین
یک شب ز آنها که فصلی جا بود	ز آن پیلان بنی که در آوید
گفت شمع که زایل بصره بود	نزد بوجع من سائل می شستند
از امام او کرد و کردی سواد	کئی و جانیشین ذوالجبال
آن حسن در بصره دارد قضا	کر که کتمان هر که علش در نهاد
در قیامت چون که آیند آن گروه	اولی را از بوی بدش آن بید
گفت حضرت کشت پسین که کشتی	عنونی که آل مشرعی پخت او
ز آنکه ایمان علش آن زمان	داشتی چنان جسد مردمان
کا زبنا ایضا آید عثمان آن زمان	که نباشد پاک و طیب نطقش
جملگی باشند ز اولاد زنا	کار اینها شتات و فسترا
چونکه باشد نطقش آن چنین	ز آن جهت که شستند و بخت
افتره باندند بر پرده کار	هم بپیغمبر آیین کرده کار
پس نظر فرمود آن پادشاه	یک نظر اندر پیا رو درین

گفت ای عیسان نمیشناسم	در بر این مردمان چسبشوم
علم خود یافت نزد هیچکس	جز نزد اهل بیت پاک و بس
علم خود یافت از روی حقین	جز بر ما اهل بیت حاضرین
کرده پس بصریح آتش و دهنی	که چسب می باشد اولاد زنا
بست او حال و کذب و دل	مقرری هم جسد اهریمن پس

استدلال انتخاب نهم

گفت تا هم شرح تهدیه ساز	تا در انهم حال و کبر و نورند
که حاضر شرح تهدیه ساز	شرح سید نفث الله است آن
هم حشره گفت از اهل بیت	وین مضامین اندر آنجا هست
یک من که بنت وی خبری است	دیگری بر نسبت حبیبی است
این دو از اهل فضل و عینند	پستی طعن لعن و شتمند
با امان این دو بودند حقین	خارج از ایمان از اهل بغضین
بافتنشان دشمن اندامشان	نمکون بشد چنین حوادث

استدلال انتخاب دوازدهم

گفت اصولی آورند عین عیسی	که بود از مجلسی شیخ ثقات
--------------------------	--------------------------

پس نشکر دهند اندر خاتم	اسم برده لعن بمجوده همه
هم حسن را اندر آن کشفیج	لعن کرده او پس فاشیج
کافره و زندیق و راغوا کند	کوزا سلام و شریعت را اند
بکه لعن صوفیان کرده اند	یک بیک را اندر آنجا برده اند
گفت اصولی این بود حال چن	شیخ شینخان شما در انجمن
که شمار اوست اول باید	دست باطن بسته بر آن صاعد
رشته فقر شما او را پست و دل	در طریق کیش او و اندال
در حد شد پس ده و دو و آنرا	که در آن است طعن آنجانب
گفت اصولی صد کتب بیشتر	دیدم از علما و معتبر
جکی مشون بر رد صوفیان	کآن کتب حاضر نباشد آنرا
حقا که می باشد اقوال و ادل	قولش از شرح می باشد قبول
جله را درین تودانی بغیر حق	میش اندر قبیلان کین و حق
قولش از حجت بود از برهان	خاک آن از افسره او است
پس بقتل کن قول این عیسی	کز خدا گویند و معصوم و پس
اینچنین شخصی که اندر این کتب	طعن او روشن بلا پشتر و حب

اندوین است بود چون سپاری	بغض مردم و دود جبری شکاری
کی دهنش برده و سلطانان	خبر چندی را میرالمومنین
این کتب را یا بیا اینجا رکن	یا تو بر کفر حسن است از کن

مجاب شدن صوفی و طغره رذن از جواب و بهانه وضو محاسب بر خواستن آب

چون که صوفی اینها گوش کرد	حرف سهل و خوش را فرمود
پیش خود بر خلق عالم قطب بود	هر زمانی صد کرامت سینو
در جلد بسیار خرافات و بقی	در سخن کردن نداشت سلیقه
اندر اینجا گفت کشت و آتش	ساکت و مینو ده و اندیشه
نگار در آتش خود باز کرد	خواست بر پا گفت شد و وفا
گفت تا بهمه وضو آرد	بست نزد یک غروب آفتاب
رفت او بیرون که تا کبر وضو	هم زمانه خویش ازین گفتگو
گفت اصولی تا در ایش در	زود نمایند در جانی حسن
صوفی آمد لیک خلی شمس	سخت رویش در هم بودی
خواند آند که کینه ز می مختصر	پس ردا را خواست تا پوشید

گفت ما را بدو دانه گوینا	نیت پیدا چون شد و با کجا
گفت اصولی که ردا بپوشید	بار و اکیا برون مستی رذر
گفت صوفی من ردا خواستم	چون شد هم بیرون ردا بگذام
گویا چنان نمودید از مزاج	کرد و اسباب سرور و نیت
گفت اصولی خود تو قطب عالمی	بر روی خویش بستر عالمی
خود روی خود که اندر کجاست	و کجا چنان بود اندر جاست
تو قطب سپاس کن از نیت	نام تو بر قطب کشته شد
چون خبر از نیت قطب عالمی	پس ردا میگو کجا باشد نهان
انکه جانفش بکند در عرض	با خبر از نیت و افکار عیسر
داد و است از کفلی ان صفا	نیت سوختن قلبی خفا
ما فی دست قبل و عاشق کیمیت	نیت چیز یکی از پیشین خفا
بستر او و اندر اندر کجا است	و کجا چنان بود اندر جاست
گفت صوفی قطب پر خورشیدم	این نشان من بود من کیستم
من مستیری ساکنی بجا پر	تجلی تن پروری سبک کارم
گفت اصولی انکه اصل شکت	بر من زور و زده دار و طغری

انبیاوت جانشین منی شد
 مستحکم کرد و اصل او وصل
 جان و با جان نیرودان فصل
 چشم و گوش چشم و گوش شد
 خالی از خود کرده محسوس
 جان او گشته قفا در دامن
 خاطرش از کمال استیلا بهر
 بستر او اندر و اندر کجا
 گفت صوفی این وقت گشته
 از چه بر مردم تو است بر کنی
 چیست این اطوار و زقار زو
 امر من به ما زو را آورند
 گفت اصولی آنکه مجذوب حق
 پیر زو در جوف خست و چون
 حالت گشته چه او را آورند

اهل کشتی رستم و دادم بخت
 بستر او اندر و اندر کجا
 صوفی اینجا چون شنیده اند
 شد عیان بر من کنی تو ریشخند
 زین بخت خصما دلم کردی کیا
 ز بهر او کتاب و اوقاف
 هم اصولی زو گریانش در
 همچو شیر زرم آشوبند
 زان طرف بیچاره شنیدم زکنا
 خام و من حسره دو بام در
 تاجب اگر ویشان از یکدیگر
 دست و دندانانش از کجاست
 اوقاف و یک طرف پستان
 آن کی تکلف ای از کس تر
 و اندر کس گفت ایلعون مرا

و او دادم صبی از غسرو و
 در کجا چنان بود اندر چنان
 گفت ای مذنب بی نام و ننگ
 یا و تا که بجایانی تا بکشد
 نیز غم بر کدات اندم کن
 روی او و دست بر حلقش نهاد
 کد آتش گرفت و سوی خود
 مشتعا در کف هم کوفتند
 خواست بر پیش پوشید و فرا
 هم میانجی گشته هم خورده گشت
 بر دو بهشت همچون شیر ز
 خسته و دامن و مجال حسن
 نیلی از نیلی شده رخسار
 مفت برد جان و دست من
 حربه کریم و یک شتم ترا

و آند که میگفت که بگویم محال	بر زینت سین بودم پیر
و آند که میگفت ای بدین	کافری خونی باشد پیر
مختصر بعد از نزاع و نای تو	دست صورت کرد و از خون
پس با و روند صوفی زار و	زود پوشید و هماندم شب پیا
رفت از مجلس برین خوشتر	بر اصولی لعن کردی مرزبان
هم اصولی فت با حال دهم	صوفی را لعن کردی و بسیم
من نمودم حبه بهر کردگار	که بمن ادهندی شد آشکار
شد بمن از فضل و ادا و تقیم	واضع و روشن صراط مستقیم
ز خطا لب بس شدم من متع	شبهه من گشت از من مرتفع
پس بنایدم بدر که چنان	که فضل و رحمت بی منعی
در طریق حق بدار دمایتم	هم میرانده بهر حجت
حضرت قائم امام پس و جان	حجت حق صاحب عصر و زمان
جان من با و ایستاد جان	جان باشد کان کنم جان
جان پیشش تاعی مختصر	غیر جان هم فی مرا چینه
که قبول افتد مرا پیش افتاد	که کنم جان در بر جان

سابقا من یک نیدی و اشته	تخم هر شش را بدل یک ششم
خلعش نمود و پس رفت از من	نور رویش پست جان یک
زود رفت و آستین از من رفت	پس مرا اندر فراق خود داشت
کفتش با بختی پستم یکم	جز تو ام نبود پست و و یکم
گفت دست از خلق بردا بگی	دست تو بردا منم آید مکر
که تو دست از خوشی من برداشتی	و آنچه داری بهم بجا بگذاشتی
کوش چشمنی کنم شاید ترا	آن کنم با تو که یسباید ترا
باز آتش زود بجا نم یاید و دست	ای شود جانم مندا ای یار دست
خامه خوا بد فاش سپار و دست	که میچید و در جبهان آواز من
خامه را گیرید بان زود پیک	یا هم بنید ایندم شصت من
تا مکر دارم نیاید در مستم	به رقم بختان بساند در دم
که از آن می بیایم بر زبان	یا از آن غری بگویم بر زبان
مردمان تیرین بپیرم کند	عاذلان در عشق تکفیرم کند
ای مستم اینجا زبان خود بپیر	که نوادت منم کردی تو
ای مستم یکم زبان و کان	بپس بود این همه را تمام کن

ای مسلم عده ی تو کردی پیش ازین	حمد تو این بود و پیمانت چنین
یک رفیق داشتی جانشین	پرس از و آهسته که ام الشیخ
آن مجاهد که با بودی عشق	خوایستم او را بریم از یکدیگر
که شناسد حجت خود یونس	جانش فارغ کرده از کج و عن
این مجاهد را بیا ارشاد کن	خانه ویرانی آبا و کن
دست او بگرفتگی زبهر بد	تا که بنمایش حجت از دست
نظر هم جانب او روی کن	در سخن و اندک آنوی

مقاوله قلم مجاهد و اهل جوابی عید

ای مجاهد چون منستی حجت	از زبان جسد حق بشنستی
هم شنیدی گفت که در اکبوش	که چنان سخن طوق باطل پیش
هم تو انستی عقاید اندکی	که بود حق با صوابی
پس صودی را تو از جان شوی	تا رفیق حق تو کردی پست طبع
تا شوی منظور حجت در محبت	فقیح او شل ترا کرد و بجان
هم بدینا باعث مشرب و شرج	هم معینی باعث فخر و شرج

پس مجاهد گفت حق بی ریا	گشت واضح پیش منج پنا
حجت خود در جهان بشتنم	هر او را در دلم انداختم
لیک من خواهم به پیروی	جان خود مانده کنم از بوی
خویشتر را باند منم نشنم	جان شیرین را بقرانم
تا امر عسرت و جان اندک	فرض پا زدم خدش بر جوشن
کفشت میسالت اینجا دم کن	و امن اندر آتش جانم کن
که مرا هم چون تو هست آرزو	جوی پر آبت مارانی سبو
طالعش رخسان بود چون آفتاب	لیک نتوان دیدنش آرد
روی و بی پرده است و دیده	لیک مارا نور اندر دیده نیست
رو تو نور دیده بختیسل کن	دیده را در دیده نشنخیل کن
بهر خود پیدا کن اول منطری	تا جمال پیمانش بشکری
وزنه خواهی مرد در این آرزو	ز آن بچشم سربینی روی
هم مرا از لطف حق پند	عالم امکان نماید حق
گفت باقیه کار مشکل شوم	گشت حاصل از برایم شوم
دیده را می پانزی از دیدن	از برای دیدنش عذر آوری

او بشیر می باشد و ما هم بشیر	و دیده روشن چیت مانع نماند
گفتش که پرده سپازی حجاب	در میان خویشین با آفتاب
از پس پرده تو توانی نظر	با دو چشم روشن خودی خود نور
گفتی بی پرده در اینجاست	ورنه چشم اندر نظر خود داشت
گفتش پس پرده بردار از نظر	انگهی وی دلارایش نکر
گفت چو دگشتم پرده سیات	که ترا کرده محیط از هر جات
گفت رفع او بگفتم با صفا	می توانی حشری کرد این دها
گفت معنی صفا کن تا دیده	گفتش خود را نمائی تعقیبه
ظاهر و باطن نمائی صاف بگو	سنگ هستی اصل کردی بگو
گفت بحیات این بودا محال	غم کو تا هست کو وقت و محل
تعقیبه فد پستال صوفیان	مسکری آهنا تو از قب زبانیان
من کجاست و چو نشین کجاست	از ندانم که م خود بپسین کجا
میخیزم بر لب عیش و لطیف	با وجود این بود عالم ضعیف
حفظ صحت هر کسی را واجب است	و انکهی اینست وقت غایت
گفتش اینها نیم من معتقد	منکر م من چو نشین سجد

این مایست چیت از درویشا	این مایست نیت شرعی پیشا
آنچه شایع گفته است او را گران	شرع اما بشد مایست عنین
آنچه وارده گشته من مستطیع	گفت باکی نیت در شرح مینع
پس حذر از ایندو تابع شای	گفتش همین شش بر تابع شای
هر ما که در بیان از اصل دفع	کوش کن پس این مایست کاش
کر پسندیدی عمل میکن بدان	میکنم من از برای تو بیان
سابقا در نسخه منظوم خویش	کر چه برخی گفته ام از این پیش
نام وی بگذاشتم آجاست	ماهی دل را چه بر باند از مات
مجلس شایسته اهل دل است	لیک اندر آن مایست محال
کآن کتاب نظم با تو گشته	بیجده ارسال عمرم ز قه بد
کآن مراد سقط از افسوس	مایست در الوند انجاست سخن
اندر و کاشن تقاض کرده ام	نام خود در او تشخص کرده ام
بهر من کرد او پستاد من محبت	پس بیرالدیه بن قسم کردم
گویم و از شرح میا زم قسم	از زیاضت شطری اینجا نیز هم
پیر وی کردی که این کردار	کر عمل کردی این گفت را

تخل رای بوی پید کن | جاست از دید ابروی شیشه

فی خاتمه الکلام حرمة محبت شهر الصیام

چون مسلم اینجا رسید از قبا
که بود شهر حسد اما را به پیش
بهت نزد یکسایه مانده صیفا
کر بر بوی مر را پسر از بدن
ای علی بکر دبیر الدین قوم
هم زبان خویش را در کام کن
کن پذیرای از ویوای قوم
شهریزدان است و شهدا کبر
به دراکشن حق شو پسته
باقی این ایستان را بی
جوید اندر سپهر ثانی این کت
سفر ثانی در ریاضت شد شروع
حال بپستم من در ابواب

باب تو بیخ و علامت کشت
واجبات کرام او کمیش
لب لب بند از کتاب انجم
می گویم خبر بد که حق پس سخن
دفعه او را مستلزمین هم
حنیه از جان ماهی اگر کم کن
ظاہر و باطن میباید هر دو
از همه ستمی اجل و انچه
به آدابش تو خود کن پسته
هر که را پسر بود شوق طلب
در ریاضت باشد از وی فخر با
هر که بنوا بد کنه آنجا رجوع
قطع بنودم در کتاب

سفر اول اندر اینجا حجت شد
این قسم از خانه ام شد
چون بیت انده کردم بازگشت
هم بیایان شد سخن اندر شهر
نظم آن در یکصد و پنجاه
دیگر اندر سخن نبود محال

ختم او از خانه بر من حجت شد
در هزار و سیصد و احدى شد
سفر اول در غری آنجا گشت
کوت دار الملک و از حجت
کرد از طبع دبیر الدین
لب فروستم در اینجا حجت

کتابخانه فخر الدین نصیری امینی
فصل ۱۳۱۵
کتابخانه

کتابخانه فخر الدین نصیری امینی
شماره ۱۳
تاریخ

بایگ
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

